دافنه دوموریه

بهانه



دافنه دوموریه

بهانه

ترجمه : مهدی اف
افشار

انتشارات اکباتان

مقدمه

غالبا" در بخشی که تحت عنوان مقدمه یا پیشگفتار صفحات نخست هر کتاب را بخود اختصاص‌میدهد ، مقدمه‌نویس میکوشد تا دو هدف یا دو موضوع را توجیه وتشریح کند : الف .کوشش جهت معرفی نویسنده وشخصیت او. ب . تلاش برای بازگویی و شناساندن محتوای کتاب هدفهایی راکه نویسنده در قالب کلام میل به القاء آن داشته است .

در نوشتن این مقدمه ، نگارنده با دشواری کمتری مواجه است زیرا نویسنده اصلی آنقدر شناخته شده میباشد که نیازی به معرفی نداردو بیش ازاین مترجمین دیگری شاهکارهای دیگری چون " ربه کا ، "بی‌دلیل" و "آنا" و . . . را از وی ترجمه و نویسنده را معرفی کرده‌اند ، آنچنانکه در گسترده بزرگ کتابخوانان ایران نام " دوموریه" به عنوان یک داستان نویس موفق و آگاه که با ظرایف ولطایف احساسات وعواطف آدمی‌آشناست تقارن یافته است . از این روی کوشش به بازشناسی شخصیت نویسنده نمی‌کنم وتنها به اشاره به این نکته بسنده می‌کنم که دافنه دوموریه چون یک زن لطیف و ظریف می‌نویسد واحساسات خواننده را به تحرک وهیجان وامیدارد ، چون یک فیلسوف ، خواننده‌اش را مجبور به تفکر میسازد و چون یک قصه

نویس خوب و توانا خواننده را به دنبال کلامش میکشاند .

و اما درمورد خود کتاب . این کتاب مرکب از سه داستان است . داستان نخست که بهانه نام دارد و عنوان کتاب از آن به عاریت گرفته شده دقیقا" ماهیت و مشخصات دیگر داستانهای دو موریه را دارد . در این داستان دریک لحظه از هستی ، یک انسان با مشاهده صحنه‌ای که احتمالا" هیچگونه ارتباط مستقیمی باتحولات فکری آتی وی ندارد بناگاه متوجه پوچی زندگی میشود و احساس میکند زندگی کلیشه واری راکه در آن است به زنجیرکشیده شده است دیگر برایش قابل تحمل نیست وبه همین جهت که بناگاه میگوید:

" دیگرنمی‌توانم ادامه دهم " و از همین لحظه است که میکوشد دیگر چون عروسکی که سرنخش در دست تقدیر است گرفتار نباشد و خودسرنوشت خویش را تعیین کند " این داستان بی‌شباهت به دیگر داستان دوموریه یعنی " بی دلیل "نیست که زنی به ناگاه در یک واحد زمانی بدون هیچ گونه دلیل مشخصی دست به‌خودکشی میزند . ولی دلایل این حرکت ناگهانی را دوموریه در تاثیرات روحی انسانها از محیط اطرافشان جستجو میکند .

در این داستان دوموریه به شیوه سارتر سخن میگوید همان شیوه‌ای کـه ایستانسیالیزم و در ایران " مکتب وجودی " خوانندش. قهرمان داستان دریک‌لحظه مشخص میخواهد که دیگر " ذات " نباشد و ازخود "هستی " داشته باشد . داستان بهانه دقیقا " داستان " استفراغ " سارتر را در ذهـــن خواننده تداعی میکند .

داستان دوم که‌عنوان " گانیمد " را فرا گرفته است از احساس لطیف و فارغ از پلیدیهای جنسی پرده بر میکشد . این احساس همان عشقی‌است که آنرا "افلاطونی " میخوانند احساس یک مرد به یک‌نوجوان . داستان به حدی لطیف است که به‌هیچ روی به ذهن خواننده هم جنس‌بازی و پلیدیهای آن تداعی نمیشودوبلکه فقط و فقط در این داستان نویسنده بر زوایای تاریک اندیشه یک انسان رویایی و پر احساس نور می‌پاشد ، و نقطه‌های تاریکی از احساس‌لطیف را روشن میکند . در ترجمه این داستان بطور مداوم " داستان " " مرگ در ونیز " در خاطرم تداعی میشد ، به ویژه آنکه فضای هر دو ماجرا یکی‌است ، یعنی ونیز میباشد . و نیز نوع تبیین احساسات نیز یکی میباشد هر دو از احساس لطیف مردی نسبت به یک نوجوان سخن میگویند هرچند که در پایان ماجرا به گونه دیگری تمام میشود .

داستان پایانی کتاب "عدسیهای‌آبی " نام دارد . داستانی بس تخیلی وسرگرم کننده و در عین‌حال درجای جای‌داستان نویسنده بدخواننده هشدار میدهد که اینکه‌میخوانی یک قصه سرگرم کننده نیست بلکه در آن سوی‌کلام و جریان ماجرا حقایقی نهفته است . در این ماجرا نویسنده کوشیده است تا تأثیرات فیزیکی و کاربردهای ذهنی را بازگو کند ،هر چند که اگر کمی تخیلی باشیم میتوانیم برای هر یک از تصورات ذهنی قهرمان داستان دلایل و توجیهاتی را جستجو کنیم .

داستان عـــدسیهای آبی ، ماجرایی بس شیرین است و خواننده تا زمانی که داستان را به پایان نبرده است نمی‌تواند پایان ماجرا را پیش بینی کند چرا که همه نتیجه‌گیری در جمله پایان قصه است .

خواندن این کتاب را به همه آنان که در قهر و اندیشه و تحلیل بال گشوده‌اند توصیه میکنم .

م . الف

"فنتون‌ها" سرگرم پیاده روی همیشگی یکشنبه ها در طول جاده خاکی مسیر رودخانه بودند. آنان به پل آلبرت رسیدند و مانند همیشه پیش از آنکه تصمیم‌بگیرندکه از روی پل عبور کرده بطرف باغها بروند و یا آنکه راهشان را در کنار خانه‌های قایقی ادامه دهند برای چند لحظه‌ای ایستادند و خانم فنتون پس‌ازکمی‌فکر کردن که‌موضوع تفکربرای شوهرش ناشناخته بود روی به شوهر گفت: " وقتی بخانه بازگشتیم بیادم بیاور که به آلهوسون ها تلفن کنم چون این بار نوبت ماست که‌آنان را به مشروب دعوت کنیم"

فنتون بی اعتنا به عبور اتومبیلها خیره شده‌بود. فکرش متوجه کامیونی بود که به سرعت بطرف پل پیچید و در پشت سرش یک اتومبیل اسپرت که از لوله اگزوس‌آن صدای زیادی برمیخاست حرکت میکرد. ودر پی آن‌ها پرستار کودک در لباس خاکستری در حالیکه کالسکه بچه های دو قلویی‌راکه کاملا" شبیه یکدیگر بودند و صورتشان به پنیر هلندی شبیه بود با خود میکشاند از روی پل بطرف چپ به سوی " باترسی" پیچید.

خانم فنتون با آرامی سئوال کرد" از کدام طرف برویم" شوهرش

بی‌آنکه متـــوجه کلام همسرش شده باشد به او نگاه کرد ، و خود نمیدانست بشدت تحت تاثیر منظره عبور آن دختر پرستار و اتومبیلها و عبور انسانها از روی پـــل قـــرار گـــرفته است در نظـــر فتنون همه چیز و همه کس همانند عروسکها یی که بـــه نخ آویزان شده باشند و کسی با آن بازی کند مینمود . پلههایی را که برای تعیین جهت حرکت در پیش گرفتند در زیر پای فتنون میلرزید ، همـــه چیـــز در نظرش تقلید هولناکی از واقعیت‌ها بود . صورت همسرش بـــا آن چشـــم های آبی چینی‌مانندش و لبهایی که برروی آن قشر ضخیمی مـــاتیک کشیده شـــده بود و کلاه بهاری تازهاش که به صورت شیکی گوشه سرش جای گرفتهبود ، همه و همه به یک ماسک نقاشی شده شبیه بود . بنظرش آمـــد که از درون جنگل بی‌حیات دستی سرنخ همه این عروسکها را که جابجا میشوند در اختیار دارد .

بسرعت نـــگاهش را از صورت همسرش گرفت و به روی زمین انداخت و در ادامه پیاده روی چشم به میدان دوخت .آنگاه نگاهش از نوک عصایش تا فـــواره وسط میدان یک خط مستقیم کشید . آنگاه شنید که خـــود میگویـــد " دیگر نمیتوانم ادامه دهم " همسرش پرسید " چه اتفاقی افتاده؟جائیت درد گرفته؟ "

فتنون میدانست که میبایست ظاهر خودرا حفظ کند . هر گونه کوشش جهت توجیه رفتار غیر عادیش مـــوجب میشـــد کهعابرین با نگاهی غریبو

حیرت زده به او بنگرند و با نگاه مورد سئوالش قرار دهند. بادی‌مهربان دست پرنوازشش‌را از پشت برگونه‌های فنتون میکشید و رودخانه مواج تند و غلتان تنه درخت و جعبه های خالی را با خود میبرد تا بناگزیر در جایی در گل فرو نشاند.

فنتون باز زیرکی میکوشید تاازکلام غیرعادیی که بیان داشته همسرش را خاطر آسوده سازد و به نوعی کلام خودرا توجیه کند. منظورم از این که گفتم " نمی‌توانیم ادامه دهیم " آن بود که نمی‌توانیم در جهت خانه‌های قایقی به پیش رویم. راه‌رفتن درآنجا دشوار است بخصوص برای پاشنه‌های کفش تو وآنگاه نیم نگاهی به کفش های همسرش انداخت وادامه‌داد: کفش هایت برای راه رفتن در اطراف " باترسی" مناسب نیست. من احتیاج به ورزش‌دارم و اما تونمی‌توانی با من همراهی کنی. چرا به تنهایی به خانه باز نمیگردی؟ چندان از بعد از ظهر نگذشته است.

همسرش نگاهی به‌آسمان کرد درجای‌جای‌آسمان تکه‌ابرها آویزان مانده بود وباد ملایمی از روی کت نازکش بدرون بدنش می‌خزید. با تندترشدن نسیم، خانم فنتون با دست کلاه بهاریش را نگهداشت.

خانم فنتون با تردید گفت:
"فکرمیکنم... میخواهم... تومطمئنی که ناراحتی نداری؟ کمی رنگ پریده بنظر میرسی." فنتون در پاسخ تردید همسرش اظهار داشت:

" نه کاملا " حالم خوب است ، منتهی تنهایی تندترمیروم " و دراین لحظه یک تاکسی خالی دید که بطرف آنان میآمد ، با اشاره عصا به راننده ایست داد . تاکسی ایستاد و به همسرش گفت : " بپر تو. مراقب باش سرما نخوری " و پیش‌ازآنکه همسرش فرصت اعتراضی بیابد در تاکسی را باز کرد و به راننده تاکسی نشانی خانه خود را داد . فرصتی برای جروبحث نبود . در واقع همسرش را بدرون تاکسی هل داده بود و همین طور که تاکسی دور میشد دیـد که همسرش میکوشد تا شیشه تاکسی را پائین‌بکشد و چیزی در باره اینکه دیرنیایی‌آلـهوسن ها میـایند به او بگوید . ایستاد تا تاکسی در سرازیری جاده مسیر رودخانه ناپدید شد وبه این منظره آنچنان مینگریست که گویی یک مرحله از زندگی‌را برای همیشه پشت سر گذارده است .

از رودخانه‌ازجاده‌خاکی‌کناررودخانه و از همه صداهای ناشی از عبور و مرور اتومبیلهای فاصله گرفت و صحنه های روی پل را پشت سر گذاشت و خیابانهای باریکی‌راکه‌به‌جاده‌غولـهم منتهی میشد در پیش گرفت . بی‌هدف راه‌میرفت ، میرفت‌تاهویت خویش را فراموش کند ، هویتی که دربند تشریفات مذهبی روزهای یکشنبه گرفتار بود .

اندیشه فرارهیچگاه به ذهنش راه نیافته بود از لحظه ای که همسرش موضوع الـهوسن هـا را یـادآوری کرد که " بخانه‌که‌رسیدیم بیادم بیاور تا تلفن کنـم ، این بار نوبت آنهاست که بخانه ما بیایند " گویی چیزی در

مغزش جرقه زد . حالت مرد غریقی را داشت که بسوی ساحل کشانده میشد و تصویری از زنـدگی را در پیش روی خود می‌دید . با خود گفت : دوباره زنگ در بصـدا مـی‌آید و از پشت در صدای بشاش آلـهوسن ها می‌آید . مشروبخواری آغاز میشود و آنـها مدتی می‌نشینند و صحبت هایی‌رد و بدل میشود و این‌ها قسمتی از زندگی کلیشه واری است که درآن اسیرمیباشد. قسمت‌های دیگر این زندگی صبح از خواب برخاستن ، پرده‌ها را به کناری زدن و نور صبحگاهی را به اتاق خواب دعوت‌کردن ، چای خوردن روزنامه ورق زدن ، صبحانه‌را در اتاق کوچک نهار خوری صرف کردن و خیره شدن به شعله آبی گاز و گاه بیان این کلام که شعله راکم کن ،گاز بیهوده میسوزد، باید صرفه‌جویی‌کرد و حرکت به سوی‌مرکزشهربا قطار زیرزمینی‌وگذراندن ساعت های‌اداری و سپس بازگشتن با قطار زیر زمینی و باز کردن روزنامـه عصر در انبوه جمعیتی که در قطار آدم را به اینسو و آن سو میکشانند ، به خانه رسیدن و کنار گذاردن کلاه و چتر و کت و شنیدن صدای تلویزیون از اتاق نشیمن که احتمالا " با صدای صحبت تلفنی همسرم آمیخته شده است واگر تابستان است یا زمستان یا پائیز ویا بـهار ، رویه صندلی ها و مبل‌ها متناسب با هر فصلی تغییر کرده و پاکیزه شده است و یا درخت‌های داخل میدان بنا به فصل برگ داده‌اند و یا بی برگ مانده‌اند .

" این بار نوبت الـهوسن هاست که بخانه ما بیایند " بیایند و چون

عروسک‌هایی‌که‌سرنخشان در دست دیگری است بگویند و بخندند و تعظیم کنندو بروندو بازمیهمانداری که‌ازآنان پذیرایی‌کرده‌میهمان شوند و بخانه الهوسن‌ها بروندبگویند و بخنـــدند و به شیوه قدیمیها جفت جفت رقصـی بکنند و باز گردند .

حال ناگهان با توقف کوتاهی که در کنار پل آلبرت داشتند و بایاد آوری که ادنا کرد زمان ناگهان ایستاد یا بهتر گفته شود ، زمان برای ادنا همان مسیر همیشگیش را دنبال کرد یعنی ، الهوسن ها تلفن کنند ، و برای جفت های دیگری که برقصند ، اما برای او ، همه چیز تغییر کرده بود . او از وجــود قدرتی در درون خویش آگاه بود . او دیگر آن عروسکی نبود که نخش در دســت دیــگری باشد ، او قدرت اداره خویش را داشت . او خود همان دستی بود که عروسکی را که خودش باشد میگرداند . و ادنا ، ادنای بیچاره با تاکسی به سرعت بخانه بازگشت تا نقش از پیش تعیین شده اش را ایفا کند ،چای عصررا آماده سازد ،کاناپه ها را مرتب کند ، به سوسنی ها دست بکشد ، ادنا هیچ درکی از دنیایی که شوهرش درآن پا نهــاده‌است ندارد .

بی‌حالی‌یکشنبه های تعطیل بروی خیابانها ولو شده بود . خانه ها ، مشروب فروشی ها و فروشگاهــها ، همه و همه تعطیل بودند .

فنتون با خود گفت : آنها که در خانه هایشان نشسته‌اند نمی‌دانند

که یکفردی که در این لحظه در این جاست چگونه دنیای آنان را دگرگون خواهد کرد .

ضربه ای به در می‌خورد و یکنفر پاسخ میگوید زنی خمیازه کشان ، مردی با سرپایی های مخمل ، کودکی که برای آنکه مزاحم پدر و مادرش نشود به‌جایی فرستاده شده است و این همه افکاری بود که از مخیله فنتون گذشت و آنگاه اندیشه قتل ، آتش ، دزدی از ذهن او گذشت .

به ساعتش نگاه کرد ، ساعت ۳/۳۰ دقیقه بود . تصمیم گرفت براساس سیستم اعداد کار کند . تصمیم گرفت سر خیابان آنطرفتر با توجه به‌تعداد حروف نام خیابان ، مقصدش را انتخاب کند .

با سرخوشی براه‌افتاد از اشتیاق فزاینده‌ای که در درونش بود آگاهی داشت‌باخودگفت خودم را گول‌نمی‌زنم . مقصدم خواه بلوکی ازآپارتمان ها باشد یا دکان لبنیاتی برای‌من‌فرق نمی‌کند . بطرف‌خیابان سوم پیچید . خیابان سوم بلند و طولانی بود . ویلاهای عصر ملکه‌ویکتوریا که‌حدود ۵۰ سال پیش ساخته شده بود درکناریکدیگرصف‌کشیده‌بودند. نام خیابان "بوولتینگ" بود . نام خیابان از ۸ حرف تشکیل شده بنابراین زنگ خانه هشتم رامیزنم . بااطمینان از کنارخانه ها گذشت و با نگاه کردن به پله‌های سنگی خانه‌ها ، یک یک خانه هارا میشمرد و میگذشت . به خانه هشتم رسید در ورودی رنگ نخورده ، سقف کوتاه هشتی خانه ، بوی فقرو تعفنی که بمشام

میرسید گویای آن بود که خانه متعلق به چه کسی است .

خانه شماره هشت برای فنتون مهم‌بود و افراد آن برای او تفاوتی نداشتند . باپرده‌ی رنگ‌وورفته‌ای که ازاتاق‌نشیمن‌پیدا بود ، درورودی خانه‌رنگ‌و رو رفته‌تر بنظرمیرسید . یک پسر بچه حدود سه سال روی آخرین پله خانه نشسته و با صورت سفید ، چشم های بی‌حالت که درمحاصره پلک ها قرار گرفته بود مانع از پیشروی او میشد ، در ورودی نیمه باز بود .

جیمز فنتـون از پله ها بالا رفت و در جستجوی زنگ خانه بر آمد . بر روی زنگ تکه کاغذی چسبانده شـده بـود و بر روی آن نوشته شده‌بود "زنگ کار نمی‌کند" زیـر زنگ یک زنگ مدل قدیمی با نخ بسته شده بود . فنتون میتوانست با یک حرکت کودک را به گوشه ای پرت کرده و زنگ را به صدادرآورد . ولـی ایـن لحظه‌ٔزمان خشونت نبود . به‌آرامی کودک را به کناری زد و زنـگ را به صدا در آورد . صدای ضعیفی از زنگ درآمد و در راهروی تـاریکی‌که از پشت در شروع میشد پیچید . کودک در همان حالت نشسته خیره‌خیره به بالاو به غریبه ای‌کەزنگ‌خانه اش‌را میزد می‌نگریست .

فنتون پشت به درکردوبه خیابان نگریست . درخت‌های‌چناربرگهای تازه‌آورده بـودند و پوست قهوه ای رنگ‌آنان رنگ‌و جلایی تازه داشت . یک گـربه سیـاه در حالیکه پنجه زخم شده اش را می‌لیسید در کنار خانه ایستاده بـود . لحظه انتظار تا گشوده شدن کامل در ، لحظه شیرینی بود

زیرا نااطمینانی و تردید را در خود آکنده داشت .

فنتون همانطورکه پشت به درایستاده و خیابان رامی‌نگریست ، شنید که در نیمه باز ، بازتر شد و صدای زنی با لهجه ای خارجی پرسید " چه میتوانم برای شما بکنم ؟ .

فنتون برسم ادب کلاه از سر برداشت . انگیزه آنقدر دروی قوی بود که بگوید آمده ام تا شما را بکشم . شما و فرزندتان را . من سوء نیت وقصد بدی‌ندارم ، این تنهادست سرنوشت است که‌مرا برای این مقصود فرستاده است . ولـی در بـرابر این کلمات خویشتن داری کرده لبخندی زد . زن همانندکودکی که‌بر روی‌پله ها نشسته رنگ پریده بود و چشمهایش همانند کودک نگاهی نامفهوم داشت ، باموهایی تنک‌و کم رشد . سن زن را مشکل میشدحدس زدبین ۲۰ تا ۳۵ سال . ژاکت بافتنی‌که‌خیلی بزرگتر از جثه‌اش بود به تن داشت و دامن سیاه پر چروکش تا قوزک پایش رامی‌پوشاند .

فنتون پرسید : "اتاق اجاره ای دارید ؟"

برقی در چشم های مرده زن پدیدار شد ، بارقه ای از امید .گویی زن‌دراززمانی انتظارچنین سئوالی راداشت ولی میدانست که هیچگاه کسی از وی‌چنین درخواستی را نخواهدکرد . امّا بناگاه دوباره آن شعله امید در چشمهایش فرونشست و خاموش‌شدو همان نگاه‌خالی‌نامفهوم جایش نشست .

زن درپاسخ گفت : "این خانه مال ما نیست " صاحبخانه یکبار اتاقها

را برای اجاره گذاشت ولی هیچکس حاضر نشد در این خانه سکنی گزیند .

فنتون پرسید : "منظورتان این است که صاحبخانه دیگر نمی‌خواهد خانه را به کس دیگری اجاره دهد ؟"

ــ "بله ، او اینطور گفت "

ظاهرا " گفتگوبهمین جا میبایست خاتمه گیرد . معهذا فنتون باز هم آنجا ایستاد . دختر یا زن ــ فرق گذاشتن مشکل بود ــ با نگاه آمرانه از پسرک خواست تا آرام گیرد .

فنتون گفت : "فکر می‌کنم شما بتوانید یکی از اتاقهای زیر زمین را به من اجاره بدهید ؟ این یک توافق خصوصی است که بین من و شما در این جاصورت میگیرد و شما در همین جا باقی میمانید و من تنها یکی از اتاقها را در اختیار می‌گیرم . صاحبخانه نمیتواند اعتراضی داشته باشد .

زن بدقت فنتون را زیر نظر گرفته و سعی میکرد افکار او را بخواند . پیشنهاد وی بسیار غیر عادی بود بخصوص با ظاهری که داشت بهیچ روی تطبیق نمی‌کرد . بهمین روی تعجب بهترین کلمه برای توصیف حالت زن بود .فنتون از لحظه ای که زن در اندیشه بوداستفاده‌کرده وگفت "من فقط یک اتاق می‌خواهم ، آنهم برای چند ساعتی در روز . من هیچگاه در آن نخواهم خوابید . "

زن با تردید سئوال کرد : " شما این اتاق رابرای چه‌کاری‌می‌خواهید؟"

لحظه حساسی برای فنتون بود میخواست بگوید عزیزم برای‌کشتن شما و فرزندتان و دفن شما در کف همین خانه، اما حالا نه.

فنتون درپاسخ گفت: "توضیحش مشکل است. من‌یک‌حرفه ای هستم. من ساعات اضافی در زندگیم دارم‌و نمیدانم چگونه از این ساعات بیکاری استفاده کنم. تنها یک اتاق می‌خواهم تا چند ساعتی در روز را تنها در آنجا بمانم. شما نمیدانید، پیدا کردن یک جای مناسب تاچه حد مشکل است. فکر میکنم یک چنین جایی برای من ایده‌آل باشد. فنتون نگاهش را از خانه به روی کودک انداخت و لبخندی در چشمان کودک زد. برای مثال پسر کوچولوی شما هیچ زحمتی برای من ندارد.

لبخند رنگ پریده ای برروی‌لبهای زن نشست و گفت: "آه جانی بچه‌واقعا " آرامی است.او ساعت‌ها این جامی‌نشیند و هیچ آزاری ندارد. " سپس لبخند ناپدید‌شد و دوباره تردید جای آن نشست. "من نمیدانم چه بگویم... ما درآشپزخانه زندگی میکنیم و اتاق خواب کنارآشپزخانه را هم دراختیار داریم. یک اتاق دیگر هم در این زیر زمین هست که ما خرده ریزهارا درآنجاریخته‌ایم. فکر نمی‌کنم‌آنجا را بپسندید. می‌دانید، بستگی دارد به نوع کاری که می‌خواهید انجام دهید...

صدای زن لرزش داشت و بی‌تفاوت و بی‌حس بنظر میرسید. فنتون نمیدانست این بی‌حالی از خواب سنگین است و یا بر اثر استعمال مواد

مخدر. کبودی زیر چشمها نشان از مصرف مواد مخدر داشت و فنتون با خود انـــدیشید کـــه چه بهتر. واو یک خارجی است . در این کشور خارجی زیاد است .

فنتون گفت : "اگر اتـــاق را بـــه من نشان دهید فورا" بشما خواهم گفت بکارم میاید یا نه" با حالت غریبی زن از برابر در کنار رفت و راه را برای ورود فنتون باز گذاشت ، راهروی دنگ گرفته کوچک پدیدار شد . زن کلیدی را پائین زد و چراغ راه پله هایی که بطرف زیرزمین میرفت روشن شد . در حالیکه فنتون را بطرف زیر زمین می‌برد زیر لب دایم پوزش می‌خواست . بدون تردید زیر زمین در عصر ویکتوریا ، بخش مستخدم نشیـــن بوده، دارای یک آشپزخانه کوچک مستقل و دو اتاق خواب بود . لوله های کهنه ، جای بخاری هایی که سالها بی استفاده باقی مانده، بخاری قدیمی که زمانی رنگ و رویی داشته وبکار می‌آمده است .

جا لباسی که تقـــریبا" سرتاسر یک دیوار را پوشانده بود اگرچه ۵۰ سال لااقل از عمرش میگذشت ولی گیره های برنجی آن هنوز برقی داشت . حال روی جـــالباسی یک لایه جرم نشسته بود لینولئوم ها پاره شده بود و طرح مبهمی از یک سرویس غذا خوری را نشان میداد . این سو و آن سو خرده ریزیهای خانه ریخته بود . مسواک ، خرده کیک های خورده شده، صفحاتی از روزنامه و مجله، اسباب بازی شکسته و چندین جفت جوراب . . . زن با

ناامیدی به هر سو می‌نگریست .

زن‌گفت : "تمیز کردن خانه با یک کودک بسیار مشکل است ، نمیشود که دایم به خانه رسید . "

آشکار بودکه اصولا "زن تمیزی نیست‌و به آشغالهایی‌که ریخته میشود بی‌توجه است ، اما فنتون چیزی نگفت و تنها ازروی ادب سر تکان میداد و لبخندی مودبانه بر لبانش می‌نشست . فنتون زیرچشمی اتاق خواب زن را که در آن نیمه باز بود ورانداز کرد . نظریه‌خواب سنگین در این جا غالب شد ، زن در خواب سنگینی بود که‌زنگ در به صدا آمده بود . اما زن متوجه نگاه فنتون شد و فورا " دراتاق خواب را بست و بطور ناخودآگانه ای دکمه های ژاکت گشاد خود را بست وبا انگشتانش موهایش را شانه و مرتب کرد .

فنتون پرسید :"و این اتاقی است که از آن استفاده نمی‌کنید ؟ "

زن با کلامی مبهم و نـامطمئن آنچنان که پنداری فراموش کرده بود برای‌چه منظوری مرد را به زیر زمین خانه دعوت کرده است ، گفت "آه بله ، بله ، البته . "

زن ، فنتون را بطرف‌راهرویی سرد راهنمایی‌کرد . در میان راهرو یک لگن بچه و درکنارش یک روزنامه پاره شده دیلی میرور ، افتاده بود .

زن باآه و حالتی شکسته‌اظهار داشت : "فکر نمی‌کنم بکارتان بیاد . "

در حقیقت این اتاق‌بکارهیچکس جزخودفنتون نمی‌آمد . بنابراین مصممانه

بطرف در اتاق اضافی رفت در را با صدای خشکی گشود و پرده نخ نخ شده را کنار زد . پرده سیاه رنگ و کلفت از نوع پرده های قدیمی بود . با کنار رفتن پرده بوی تند رطوبت همان بویی که درکنار رودخانه های پر آب ممــ آلوده به مشام میرسد به مشام زد . و در پــس آن بوی گاز مانده بینــی را آزرد . آنان با هم این بوها را حس میکردند .

زن با حالت نومیدانه‌ای اظهارداشت :گفتم که اتاق مناسبی نیست. فنتون فکر کرد داخل اتاق‌شودولی اینکار را نکرد .

وقتی فنتون پرده را بالا زد تا نور داخل شود نوار پرده پــاره شد و افتاد و از درون قاب پنجره شکسته گربه سیاهی که یک پنجه آن زخمی بود و فنتون پیش از این آن‌را در زیر درخت چنار در خارج از خانه دیده بود بیرون جست . زن بی‌اراده بطرف گربه با حالت تهدید پا دراز کرد وگربه که گویی به این صحنه عادت داشت در پشت یک جعبه پناه گرفت . فنتون وزن با یکدیگر اتاق را وارنداز کردند . فنتون در حالیکه دیوارهای سیاه اتاق "L" مانند و سقف کوتاه را زیر نظرمیرگفت ، اظهار داشت برای من مناسب است . این جا یک حیاط هم دارد سپس بطرف پنجره رفت و پائین اتاق کف حیاط و سنگهای درون را مشاهده کرد . کف حیاط هم سطح قامت فنتون از درون زیر زمین بود و حیاط زمانی اسفالت شده بود .

زن اظهار داشت ، بله ، بله این جا یک‌باغچه است و زن نزدیک مرد

رفت تا جایی را که به نادرست باغچه خوانده است مشاهده کند. سپس در حالیکه از روی بی‌تفاوتی شانه بالا می‌انداخت اظهار داشت: "خوب این اتاق کمی رو به شمال است و آفتاب رو نیست، نور کم می‌گیرد."

فنتون باقاطعیت اظهارداشت ،من اتاقی که رو به شمال باشد دوست دارم و در همان زمان به چاله ای می‌اندیشیدکه برای جسد زن در کف همان‌زیرزمین درنظرگرفته بود،احتیاجی نیست که زیاد گود باشد. بطرف زن نگاه کرد قامت او را درنظرگرفت‌طول‌وعرض‌زن را دید زدو مشاهده کرد که در اعماق نگاه زن شناختی از اندیشه های وی موج میزند. بهمین روی بسرعت لبخندی زد تااطمینان را بزن باز گرداند.

زن گفت: "شما هنرمند هستید؟ هنرمندان نور از شمال را دوست دارند، اینطور نیست؟"

آرامش فنتون سخت عظیم بود. یک هنرمند، بله‌البته. اینجا بهانه خوبی برای‌یک هنرمند است وبهترین بهانه برای اجاره این محل. با این توجیه میتوانست بدون هیچ مشکلی اینجا را اجاره کند.

فنتون در حالیکه لبخند زیرکانه ای‌بر لب داشت، گفت پس شما راز مرا حدس زدید، و با خنده ای کوتاه این کلام را بدرقه کرد. فنتون تند تند شروع به حرف زدن کرد:

"بله ،برای نیمه‌وقت ، فقط برای چندساعت درروز میخواهم . بهمین دلیل است که می‌توانم از ساعات بیکاریم استفاده کنم .صبح ها گرفتار کار اداری هستم اما بعد از ظهرها آزادم . در واقع بعدازظهرها کار واقعی من شروع میشود . این کارتنهایک سرگرمی و تفنن نیست یک نیاز روحی است . درنظر دارم برای سال آینده یک نمایشگاه دایر کنـم . بنابراین میتوانیـد درک کنید که تا چه حد به‌جایی مانند این جانیاز دارم .

فنتون دستی تکان داد که به هیچکس جز گربه مفهومی را القا نکرد . اعتماد به نفس فنتون کم‌کم بیشتر میشد و بتدریج نگاه پر استفهام و پر از تردید زن جای خود را به اطمینان واعتماد میداد .

زن اظهارداشت "چلسی پر از هنرمند است ، اینطور نیست ؟ حداقل اینطور گفته میشودمن نمیدانم ،امافکر میکنم استودیو برای آنکه نور بگیرد میبایست بحد کفایت بالا باشد . "

فنتون با قاطعیت گفـت : "نه بالضروره، نور آنقدرها بر کار من اثر نمیگذارد ، بخصوص که در بعد ازظهرها روشنایی تقـریبا " رفتــه و تاریکی حاکم شده است . فکر میکنم این جا چراغ برق باشد؟"

زن بطرف در رفـت و کلیـد برق را لمس کرد "بله . . . " یک چراغ لخت بدون سرپوش‌بایک سیم ازسقف آویزان بود و چراغ‌را لایه ای از خاک پوشانده بود .

فنتون‌گفت : "عالی است ، این‌درست همان چیزی است که‌به آن احتیاج دارم "فنتون به چهره ناخشنودوبی‌فروغ زن لبخند زد . و باخود اندیشید که روح‌خفته زن بمراتب خشنودتر از زمان حال خواهد بود . بیرون آوردن زن از این فلاکت خودش یک لطف است .

فنتون پرسید : "میتوانم فردا اثاث کشی کنم ؟ "

باردیگر همان بارقه امیدی که‌در لحظات اول برخورد باطرح کردن ، موضوع اجاره‌اتاق در چشم های زن‌پدیدارو بسرعت محو شده بود ، پدیدار گشت .اما بازهم درلحن‌گفتار زن احساس اندکی از نارضایی حضور داشت .

زن گفت : "شما درباره میزان اجاره بها صحبتی نکردید . "

فنتون پاسخ داد : هر قدر که مایل باشید و با حرکت دست نشان داد که پول موضوع مهمی‌نیست . "کلامی که در دهان زن برای گفتن آماده شده بود ، بلعیده شد و سپس‌آثاری از شادابی در چهره رنگ پریده زن هویدا گردید واظهار داشت : "بهتر است به صاحبخانه نگویم‌که شما این جا رااجاره کرده اید و فقط‌بگویم که شمایک دوست هستید . شما میتوانید هفته ای یکی ، دو پوند به عنوان اجاره بها بمن بدهید . چه فکر میکنید ، مناسب است ؟ "

زن بااضطراب‌به دهان‌فنتون خیره شده بود .بدون تردید میدانست که اگر شخص ثالثی در این معامله حضور یابد ، معامله با شکست مواجه

میشود .

ولی فنتون در پاسخ اظهار داشت : "من هفته ای پنج پوند به شمـا میدهم و اجاره از همین زمان آغاز شده است ."

فنتون به‌کیف بغلی جیبش فکرکرد وآنگاه از درون یک مشت اسکناس های نوی تانخورده ۵ اسکناس پنج پوندی در دست لرزان زن گذاشت . زن با شتاب پـول ها را شمرد و تا زمانی که پولها را شماره میکرد از آنها نگاه برنمیگرفت .

فنتون گفـت : "حرفی به صاحبخانه نمی‌زنم واگر صاحبخانه سئوالی دربارهٔ اثاث کردبه او بگوئیدکه متعلق به پسرعمویتان‌است که یک هنرمند میباشد و برای دیدار شما آمده است " .

زن به‌بالا به صورت فنتون نگاهی کرد و برای‌اولین‌بار از زمان ملاقات لبخندی بر لبانش نشست و گویا این لطیفه گویی با اسکناس هایی که به او داد به نوعی پیوند بین آندو برقرار کرد .

زن گفت : "شما شبیه پسر عموی من نیستید ،مانندهنرمندانی‌هم که تاکنون دیده ام نمی‌باشید . اسم شما چیست ؟ "

"سیمز" فنتون ایــن کلام را با فوریت ادا کرد . "مارکوس سیمز" و خودنمیدانست‌چرابطورغیر ارادی نام‌پدرهمسرش را که یک وکیل‌دادگستری و سالها پیش در گذشته بود انتخاب کرده است فنتون قلبا " از پدر زنش

بیزار بود .

زن گفت : متشکرم آقای سیمز ، فردا اتاق را آماده و تمیز به‌شما تحویل خواهم داد . آنگاه مانند همان حرکتی که بار اول انجام داد گربه را از درون جعبه ببیرون و بطرف پنجره راند .

زن پرسید : "شما ابزار کارتان را فردا میاورید ؟"

فنتون تکرار کرد : "ابزار کارم ؟ "

زن سئوال کرد : "برای شروع کار به چه چیزهایی نیازمندید ؟ آیا رنگ و نظایر آن ؟

فنتون پاسخ گفت : "آه ، بله ، بله . من باید وسایل کارم را با خودم بیاورم . "و نگاه دیگری به دورادور اتاق انداخت . با خود اندیشید که در این اتاق جایی برای سلاخی نیست . نه اثری از خون است ونه آلودگی . بهتر است کار هر دو را زمانی که در خواب هستند تمام کنم .

زن گفت : "هر وقت لوله رنگ خواستید ، نیازی نیست که راه دوری را طی کنید . در این نزدیکی در کینگز رود فروشگاهی برای هنرمندان وجود دارد . من بارها بهنگام خرید از کنار آنجا گذشته ام . در ویترین آن مغازه بوم و سه پایه نقاشی دیده ام .

فنتون ، دستش را روی لبهایش گذاشت تا لبخندش را از زن پنهان دارد . برای فنتون جالب بود که تا این حد زن حرف او را پذیرفته است .

این امر نشان از اعتماد و اطمینان زن داشت .

زن راه را برای بازگشتن به راهرو باز کرد و یکبار دیگر پله های زیر زمین‌را بطرف هال طی کردند .

فنتون گفت : من خیلی خوشحالم که توانستیم بـــه چنیـــن توافقی برسیم . راستش را بخواهید داشتم ناامید میشدم .

زن بطرف فنتون برگشت و لبخندی زد و در پـاسخ گفـت : " من هم همینطور. اگر شما نمی‌آمدید . . . نمیدانستم چه میتوانم بکنم . "

در بالای پله های زیـــر زمین در کنار یکدیگر ایستادند . زن با خود می‌اندیشید که کار خدا بود که این مرد را رساند . و مرد در زن بهت زده خیره شده بود .

فنتون پرسید : "شما مشکلاتی داشته‌اید ؟"

زن درحالیکه دستهایش را به علامت تحسرتکان میداد گفت "مشکل ، دردسر؟" و یکبار دیگر همان حالت بی‌حسی و ناامیدی به چهره‌اش باز گشت . همینکه در این کشور یک غریبه باشید و پدر فرزند کوچکتان شما را بدون هیچ پولی رها کرده و رفته باشدو نداند که چگونه باز گردد و شما را بیابد خود مشکل نیســت . آقـــای سیمز بشمـــا میگویم اگر امروز به این جا نمی‌آمدید . . . تقصیر شما نیست .

فنتون گفت : "جانی کوچولو ، طفلکی‌وبیچاره تو. من بشما اطمینان

میدهم که بسهم خودخواهم کوشید تا به مشکل شماخاتمه دهم . "

زن در پاسخ گفت : "شما واقعا " مهربان هستید و ازشما صمیمانه تشکر میکنم . "

فنتون گفت : "بالعکس ، من از شما متشکرم ، و در مقابل زن کمی خم شده سرکودک را نوازش داد . "خداحافظ جانی فردامی‌بینمت " قربانی او بی‌هیچ سخنی بطرفش بازگشت و نگاه بی‌مفهومش را به او دوخت .

"خدا حافظ خانم . . . خانم . . . ؟ "

"کافمن ، آناکافمن "

زن از درون قاب در خانه واز بالای پله ها به فنتون نگریست . گربه تبعید شده از شیشه شکسته پنجره بدرون انباری می‌خزید . فنتون از روی ادب کلاهش را بطرف زن بطرف کودک ، گربه و همه چیز آن خانه رنگ و رو رفته تکان داد .

فردا همه اتان را می‌بینم و سرازیری خیابان بوولتینگ را در پیش گرفت . گامهایش را مانند کسی برمیداشت که ماجرایی بزرگ را آغاز کرده است . روحیه هیجان زده اش حتی وقتی‌بخانه رسید او را ترک نگفته بود . با کلید در ورودی را باز کرد ، یکراست بالا رفت و ترانه ای را که متعلق به ۳۰ سال پیش بود زمزمه کرد . ادنا مانند گذشته ، با تلفن مشغول بود . او میتوانست قطع ووصل‌شدن کلامی‌که بین‌دو زن رد و بدل میشود بشنود .

مشروبات را روی میــز نگذاشته بودند ولی بیسکوئیت هنوز روی میز بود و درکنارش بادام‌شوردر بشقابی دیگر قرار داشت . وجود گیلاس ها و فنجان های اضافی نشان‌از آن داشت که میهمانها اضافه شده‌اند . ادنا دست روی دهنی تلفــن گذاشت و گفت آلهوسن ها میآیند . من از آنان خواسته‌ام برای شامی سرد پیش ما بیایند .

فنتون لبخندی زد و سری تکان داد . خود را در رویای توطئه ای که درشرف تکوین بود غرق ساخت . مکالمه تلفنی همسرش‌رشته‌اندیشه هایش رااز یکدیگر گسست .

ادنا گفت : "قدم زدن خوب‌بود . بهتر هستی ."صدای معصوم زنش وی را بفکر فرو برد . و نزدیک بود او را از تصمیم خود باز دارد .

۲

خود شانسی بودکه زن موضوع لوزام یک هنرمند را مطرح کرده بود . در غیراینصورت فنتون میماند که باخود به عنوان اثاث چه چیزی بخانه ببرد . در نتیجــه فنتون ناگزیر بود که دفتر کار رازودتر ترک کرده و برای خریداری لوازمی که میبایست با خود ببرد ، گشتی بزند . او اداره را زودتر ترک گفت . سه‌پایه نقاشی ، کرباس(بوم) لوله های مختلف رنگ ، قلم مو ، تریبانتین خــریداری کــرد ، این مجموعه خود چند بسته شد که حمل آن بدون تاکسی نا‌ممکن بود .این اقلام بر اشتیاق او می‌افزود . او میبایست که

نقش خـــود را بطور کامل ایفا کند . شاگرد فروشگاه بر شوق و شور مشتریان برای خرید میافزود و بر فهرست رنگهـا اضافه میکردو اسامی اقلامی را بر شمرد که فنتون را خـــرید به تشویق آنها کرد و فنتون بخود اجازه داد که صرفه جویی نکند و هر چه لازم بنظر میاید خریداری کند ،کلمات تازه ای مثل کرم و شنگـرف . . . در گوش وی می‌نشست . بالاخره بر وسوسه ها فائق آمد و با مجموعه ای که خریداری کرده بود با تاکسی بطرف خانه شماره ۸ خیابان بوولـتینگ رفت . اگرچه نام خیابان برای راننده تاکسی آشنا نبود ولی میدانی که در انتهای خیابان قرار داشت بسیار مشهور بود .

موضوع غریب آنجا بود که‌وقتی راننده‌تاکسی‌به مقصد رسید و فنتون از تاکسی پیاده شد ، ردیف خانه ها دیگر در نظرش چندان کسل کننده و بی‌رونق نبود . این حقیقتی بودکه یاد روزگذشته فرو نشسته‌بود . خورشیـد هنوز میـــدرخشید و درهوای ماه آوریل احساس خوشی جریان داشت . ولی فنتون تـــوجهی بـــه وضع آفتاب و هوا نداشت ، حواس او تنها متوجه خانه شماره ۸ بود . شماره ای که حوادثی درآنجاانتظارش رامی‌کشید . به محض آنکه فنتون پول رابه راننده دادو بسته ها را با خود بطرف درآورد متوجه شدکه از تاریکی کور زیر زمین اثری نیست وبجای پرده سیاه ضخیم پرده‌ای روشن که سخت جلب توجه میکرد نصب شده است . در ایـــن هنگام زن در حالیکه بچه اش در بغلش بـــود وبماو دست تکان میداد بر روی پلکان در

ظاهر شد . گربه با خیزی خود را بسوی فنتون انداخت و پشت خمیده خود را به شلوار فنتون مالید . تاکسی حرکت کرد و دور شد و زن از پله ها پائین آمده به او خوشامد گفت ،

"من‌وجانی همـــه بعد ازظهر منتظر شما بودیم ، این همه اثاثی است که باخود آورده‌اید ؟ "

فنتون باخنده گفت " همه؟ بنظر شما کافی نیست ؟ "

زن به فنتون کمک کرد تا اثاث را با خود به زیر زمین ببرد و همینکه نگاهی به آشپزخانه انـــداخت متوجه شد که علاوه بر پرده تازه کوشش های دیگری برای تمیز کـــردن آنجا بعمل آمده است . ردیف کفش های کهنه از زیر جا لباسی محو شده و درعوض آن‌اسباب بازی بچه قرار گرفته و رو میزی برای چای روی میز پهن شده بود .

زن گفت : " باور نمیکنید این اتاق چقدر خاک داشت ، تا نیمه شب دیشب در این جا کار میکردم . "

فنتون گفت : "نمی‌بایست خودتان‌راخسته میکردید .ارزش‌آنرانداشت که‌خودتان‌را خسته کنید "زن‌در چارچوب در اتاق ایستاده و به فنتون نگاه میکرد . نگاه‌بی‌مفهوم فنتون‌به صورت زن باز میگشت .زن با مهربانی و کمی اضطراب پرسید : "پس مدت درازی این جا نمیمانید ؟ اینطور که دیروز از صحبت‌های شما درک کردم شما چند هفته‌ای‌قصدداریددر این جا بمانید ؟"

فنتون به سرعت پاسخ گفت : "من چنین‌منظوری را نداشتم ، منظورم آن بود که با این رنگها یک کمی این جا را آلوده کنم و نیازی نبود که خاکها را پاک کنید."

وسایل آسودگی تا حد امکان فراهم آمده بود .زن لبخندی به فنتون زد و گفت "خوش‌آمدید آقای سیمز."

فنتون ناگزیربود که تشکر و سپاس خود را بازگو کند . زن براستی کار کرده بود . اتاق کاملا" متفاوت از دیروز بنظر میرسد . بوی اتاق هم فرق کرده‌بود . دیگربوی گازبمشام‌نمیرسید . نوارهای سیاه از روی پنجره ناپدید شده بود و زن حتی یکنفر را آورده و شیشه شکسته را تعویض کرده بود . اثری از جعبه ای کهاتاق‌خواب‌گربه‌راتشکیل‌میدادنبود .درعوض‌دربرابردیوار آشپزخانه یک میز قرار داشت و دو صندلی تاشو و یک صندلی دسته دار با رویه نارنجی رنگی جلوه گری میکرد . بر روی طاقچه خالی دیروز ، امروز تصویری از مریم مقدس‌و کودک قرار داشت . چشمهای مریم مقدس به طرز با شکوهی به فنتون لبخند میزد .

فنتون با خود گفت : "خوب . . . او شروع کرد ، خوب بخودت لطف کن و هیجانت را پنهان کن چه ممکن است که زن خود را به دردسر بیفکند . واین‌روزها یکی از آخرین روزهای زندگی او بر روی زمین باشد . " برای فرو نشاندن هیجان خود سرگرم باز کردن بسته های اثاث شد .

زن گفت :آقای سیمزاجازه دهید به شما کمک کنم و پیش از آنکه سیمز بتواند مانع شود ، زن بروی زانو نشست و به باز کردن گره بسته ها مشغول شد ، کاغذ را پاره کرد و سه پایه نقاشی را برای او نصب کرد . سپس با هم جعبه ها را از کلیه لوله های رنگ خالی کرده و آنها را به ردیف روی میز قرار داده و کـرباس (بوم) را در برابر دیوار توده کرده این کار برای زن نوعی تفنـــن بود . مثل اینکه سرگرم بازی باشد و درعین حال که بطوری جدی کار میکرد از این‌همکاری لذت میبرد .

زن پرسید : "اول ازهمه چه تصویری را می‌خواهید نقاشی کنید . فکر میکنم وقتی همه چیز آماده شدو شما کرباس را روی سه پایه نصب کردید طرحی برای نقاشی در سر دارید . اینطور نیست ؟"

فنتون‌گفت :"آه بله ،البته ، یک موضوع در ذهن دارم . "فنتون شروع به لبخند زدن کرد ، روحیه‌اش بسیار خوب بود .و ناگهان زن نیز لبخندی زد و گفت "میدانم موضوع نقاشی شما چیست .

فنتون احساس کرد که رنگ از صورتش پریده‌است . چگونه حدس زده است ؟ چه عاملی وی را به این نتیجه گیری رسانده است .

فنتون با تندی پرسید : "منظورتان چیست ؟چه‌چیزی را حدس زده‌اید؟

"موضوع شما جانی‌است ، اینطور نیست ؟"

او نمیتوانست پیش ازمادرفرزند را بکشد ، چه پیشنهاد ترسناکی . و

چرا زن میکوشید ،او رابطرف چنین نقشه‌ای بکشاند ؟ وقت بحد کفایت بود واوهنوز به نقشه خود شکل نداده بود . . .

زن ، سـر خـود را به شیوه آگاهانه ای تکان داد و فنتون با کوششی درونی‌خودرابجهان واقع کشاند . البته‌زن دربارهٔ نقاشی صحبت میکرد .

فنتون گفت : "شما زن با هوشی هستید ، درست است موضوع نقاشی من جانی است"

زن اضافه کرد : "مدل‌خوبی‌است ، حرکت نمی‌کند . اگر از او بخواهم که بی‌حرکت بنشیند ساعت ها بی‌حرکت خواهدنشست . آیا همین حالا او را می‌خواهید ؟"

فنتون باکمی تفکر گفت : "نه ،نه ،عجله ای ندارم . من باید همه فکر هایم را بکنم"

چهره زن دگـرگون شد . ناامید بنظرمیرسید . یکبار دیگر نظری به اطراف اتاق انداخت . اتاق به شیوه اعجاب انگیزی بهمانگونه که انتظـار داشت به یک استودیو تبدیل شده بود .

زن گفت : "پس اجازه بدهیدبشما یک فنجان چای‌بدهم . " و فنتون برای آنکـه صحبت ادامه پیدا کند بدنبال زن به آشپزخانه رفت ،درآشپز خانه‌روی صندلی که زن برایش به جلو کشید نشست و با چای ، ساندویچی که از قبل آماده شده بود ، بدهان فـرو برد و کودک خیره خیره ساندویچ

خوردن مرد را با نگاهی که مژه نمی‌زد نظاره میکرد .

ناگهان کودک به‌صدا آمد و در حالیکه دستها یش را بطرف مرد دراز میکرد گفت : "دا . . . " مادرش گفت : "بچه‌ام به همه مردها میگوید "دا " فکر میکند که آنان پدرش میباشند .هرچندکه پدرش به اوهیچ توجهی نکرد و ما را ترک گفت وادامه داد : جانی ، آقای سیمز را ناراحت نکن . "

فنتون لبخندی اجباری از روی ادب زد . کودک ، فنتون را دستپاچه کرده بود ولی با این حال به خوردن ساندویچ و مضمضه کردن چای ادامه داد .

زن به فنتون پیوست وبی‌خیال به هم زدن چایش مشغول شد ، بی‌آنکه توجه‌داشته باشدکه چای درحال سردشدن است و دیگر قابل نوشیدن نیست .

زن گفت : "چه خوب است که آدم یکنفر را داشته باشد تابا او حرف بزند ، میدانید آقای سیمز تا قبل ازآمدن شما من تنهای تنها بودم . . . طبقه‌بالا خالی است .هیچکس درآنجا رفت وآمد نمی‌کند و من یک همسایه خوب که بتوانم با او معاشرت کنم ندارم ، اصولا من دوستی ندارم . "

فنتون با خود می‌اندیشید ، چه بهتر ،چه بهتر ، وقتی تو از نظر ها ناپدید شدی هیچکس بدنبالت نخواهد بود . این خود شانسی است که بقیه خانه خالی است . بنابراین‌میتوان‌نقشه را درهر ساعت روز باجرا درآورد .

و هیچکس هم از آن ماجرا با خبر نخواهد شد. زن بیچاره تو نباید بیش از ۲۶ یا ۲۷ سال داشته باشی. چه زندگی است که تو باید بکنی.

زن گفت: "او رفت بدون یک کلمه حرف... "منظور زن از او شوهرش بود و ادامه داد: "سه‌سال پیش به این کشور آمدیم. از شهری به شهر دیگر رفتیم. زمانی درمنچستر بودیم و جانی در همانجا بدنیا آمد."

فنتون درحالیکه همدردی میکرد گفت: "جای وحشتناکی است، همیشه باران می‌بارد."

زن ادامه داد: "من به او گفتم‌تو باید کاری‌پیدا بکنی." و بی‌اختیار بر روی میز مشت کوبید. گویا تکرار همان حرکتی بود که بهنگام ادای این کلام به همسرش انجام داده بود. " با این وضع نمیشود زندگی کرد. این زندگی نه برای من مناسب است و نه برای فرزندت و آقای سیمز برای اجاره خانه هیچ پولی نداشتیم. راستی اگر صاحبخانه پرسید به او چه بگویم؟"

ممکن است صاحبخانه برای من که یک زن غریبه هستم سختگیری کند و هر جا که پای پلیس باز شود هیاهوی زیادی توسط روزنامه ها براه خواهد افتاد.

زن اضافه کرد: "این روزنامه‌ها، ما هم درکشورمان با این روزنامه‌ها چنین مشکلاتی را داشتیم شما میدانید به چه صورت است. آقای سیمز، زندگی من زندگی شادی نبود. البته‌همیشه‌اینطور نبوده است ما میبایست

که برای انتشار روزنامه، امتیاز بگیریم. دراتریش مدتی خدمتکار یک مرد بودم. مرد فوق العاده بدی بود. بالاخره از دستش فرارکردم. آن وقت فقط ۱۶ سال داشتم و در همانجا با شوهرم آشنا شدم. با دیدار شوهرم این امید در من بوجود آمد که بتوانم به انگلیس بیایم.

زن با صدای یکنواختی یک ریز حرف میزد و بی‌اختیار چای خود را هم میزد. در ته صدایش لهجه آلمانی‌مشهود بود. همین لهجه کلام او را زیبا و شنیدنی میساخت. صدای زن با صدای زنگ دیواری روی جای لباس مخلوط شده بود. مرد فراموش کرده بود که آقای سیمز است وهم اکنون در خانه خود یا اتاق کار خود در اداره نیست. در واقع او یک هنرمند بود و اگر هنری درنقاشی نداشت لااقل هنر جنایت را داشت و حال در این جا قربانی وی حاضر بود. و زندگی قربانی در دست های او قرار داشت.

زن به‌آرامی اظهار داشت: "چیز غریبی است، تا همین دیروز شما را نمیشناختم. و حال دارم زندگی خودم را برای شما بازگو میکنم. خوب شما دوست من هستید."

فنتون گفت: "شمادوست صاف و پاکی هستید" و دست زن را نوازش داد. "اطمینان میدهم که به صداقت‌شما ایمان دارم" آنگاه دست زن را رها کرد و به پشتی صندلی خود تکیه داد. زن بناگاه متوجه فنجان و نعلبکی شد و چای را در نعلبکی ریخته به دهان کودک نزدیک ساخت ولی

پیش از ایـــن عمل با آستین خود لب های بچه را پاک کرد .زن گفت : "حالا آقای سیمز کدامیک را اول ترجیح میدهید . به بستر می‌آئید یا نقاشی جانی را شروع میکنید ؟ "

فنتون به زن خیره شد . "به بستر بیایم ؟ " آیا درست شنیده بود ؟ فنتون گفت : معذرت می‌خواهم متوجه نشدم ؟ "

زن صبورانه سرپاایستاده‌ومنتظرحرکت فنتون شد .

زن گفت : "بستگی‌به میل‌شما دارد آقای سیمزبرای‌من‌تفاوتی‌نمی‌کند . من در اختیار شما هستم "

فنتون احساس کرد که خون در گردنش جریان تندی گـرفته است و بتدریج از طرف گردن بسوی صورت وپیشانیش میدود . تردیدی در کلام او نبود . زن حـال میکوشید تا لبخند بزند و با اشاره سر به او میگفت که به اتاق خواب برویم . زن بیچاره بـــه نـــوعی به او پیشنهاد میداد . زن فکر میکرد که مرد بهر حال چنین انتظاری را دارد .

فنتون شروع به حـرف زدن کـرد : بانوی عزیز، خانم کـافمن ، . . . تعمدا "کلمه بانو را بکاربرد تا بر رسمت بین خودشان بیفزاید ــ فکر میکنم اشتباهی‌در این جاپیش‌آمده . شما مرا دچار اشتباه کردید .

زن با صدای مبهمی گفت : "بفرمائید ؟ " و لـبخندی چاشنی کلامش کرد . "شما نباید نگران باشید . هیچکس این جا نخواهد آمد . و من جانی

را می‌بندم . "

بستن کودک بنظرش کـار بسیار مهملی‌میرسید . . . فنتون مانده بود که به زن چه بگوید تا از این وضعیت خلاص شود . اگر خشم طبیعی خود را نشان دهد و خانه‌را ترک‌گوید ، در واقع همه‌نقشه هایی را که کشیده نقش برآب خواهد شد و ناگزیر خواهدبودکه دوباره همه چیز را در جایی دیگر از سر گیرد .

فنتون‌مودبانه‌گفت : "کمال محبت شماست ،بانو کافمن ،از پیشنهاد شما سپاسگزارم ، ایـن پیشنهاد نشانه منتهای لطف شماست . حقیقت این است کـه مـن اساسا " دچار ناتوانی جنسی هستم و این ناتوانی مربوط‌به سالها پیش است ، زمان جنگ وقتی کـه زخمی کاری برداشتم . حال همـه توجه‌ام بر روی هنر معطوف شده است و تنها از نقاشی لذت می‌برم . و اگر ما با هم فقط دوست باشیم . . . "

فنتون بدنبال کلمات دیگری‌بودتا خود را توجیه کند . زن شانه بالا انداخت ودر چهره‌اش نه‌اثری از خوشحالی ونه نشانه ای از ناامیدی بود .

زن گفت : "بسیارخوب آقای‌سیمز.فکر کردم‌که شما هم تنها هستید . من میتوانم مفهوم تنهایی را درک کنم . و شما خیلی مهربان هستید . هر زمان که میل داشته باشید ، میتوانید . . . "

فنتون باعجله کلام زن‌را قطع کرد : "آه البته ، فورا " به شما خواهم

گفت ، فعلا " مسئله ای نیست . اما افسوس. فکر میکنم . . . خوب حالا بهتر است کار را آغاز کنیم " آنگاه لبخندی بروی زن زدو خودش را فعال و کاری نشان‌داد .آنگاه درآشپزخانه رابازکرد .زن ناخودآگاهانه و ازسر استیصال دکمه های ژاکت بزرگی را که به تن داشت بست . کودک را که بر صندلی نشسته بود ، بغل زد و بدنبال مرد براه افتاد .

زن گفت : "همیشه آرزو داشته ام وقتی یک هنرمند مشغول بکار است او را تماشا کنم وحالا خدا این فرصت را به من دادهاست . بدون تردید وقتی جانی بزرگتر شود تصویری را که از او کشیده‌اید ستایش خواهد کرد . میل دارید کجا جانی را بنشانم ؟میل دارید ایستاده از او تصویر بکشید یا نشسته ؟ چه ژستی بگیرد بهتر است ؟

زن مانند روغن درون تابه روی آتش این طرف وآنطرف می‌جهید . فنتون خشمگین شده بود .زن کم‌کم‌مایه آزار شده بود ، فنتون باخود می‌اندیشید ، اگر قرار باشد که از کودک تصویر بکشد مادرشرا باید از اتاق بیرون کند .

فنتون با متانت و خودداری گفت . 'ژست و طرز نشستن کودک مهم نیست ، من که عکاس نیستم فقط می‌خواهم وقتی کار میکنم اوآرام بنشیند و به من نگاه کند . فکر میکنم هنوز هم نشسته است اینطور نیست ؟

زن گفت : پس من میروم یک رشته طناب بیاورم تا جانی را با آ ن

به صندلی ببندم" . فنتون به بوم روی سه پایه خیره مانده بود . باید کاری بکنم که واقعا " نقاش معرفی شوم . سفید گذاردن بوم آبروریزی است .البته او منظور مرا درک نخواهد کرد ولی کم کم مشکوک میشود که کاسه ای زیرنیم کاسه هست . او ممکن است حتی دچار وحشت پنج دقیقه پیش شود . . .

فنتون یکی دولوله رنگ را برداشت و آنها را بر روی پالت فشار داد تکه های رنگ روی پالت پخش شدند . یکی رنگ سینابی خام و دیگری زرد ناپلی بود . فنتون باخود می اندیشید که چه نامهایی زیبایی انتخاب کرده اند. بیاد آورد که زمانی با ادنا به سینا رفته بودند .این سفر مربوط بسالها پیش بود ، وقتی بتازگی ازدواج کرده بودند . ساختمان آجری که روکش قرمز داشت و در کنار میدان قرار گرفته بود بیاد آورد . راستی اسم میدان چه بود ؟ همانجاکه اسب سواری مفصلی کردیم . زرد ناپلی! آنها هیچگاه تا ناپل نرفته اند . ناپل را ببین وبعد بمیر افسوس که نمیتوانند بیش از این سفر کنند در بد ورطه ای افتاده اند . آنها فقط به اسکاتلند رفته اند . اما ادنا فکر سفر نیست.آبی لاجوردی . .منظوراز لاجوردی،آبی تند است یاآبی روشن؟ یاد مردابهای دریای جنوب بخیر . . . یاد ماهی های پرنده . . . چقدر حبابهایی رنگ بر روی پالت زیبا و دلپذیر است

"خوب . . . جانی پسر خوبی باش. "فنتون به بالا نگریست . زن سر گرم محکم کردن کودک روی صندلی بود و با دست سر کودک را نوازش

میداد ، "آقای سیمز هر چه خواستید فقط صدا کنید . "

"متشکرم بانو کافمن"

زن به آرامی ازاتاق بیرون خزید و دررا به آرامی بست . نباید مزاحم هنرمند شد و هنرمند میبایست با تخیل خویش تنها بماند .

جانی ناگهان گفت : "دا"

فنتون به تندی گفت : " آرام و ساکت باش" و در همین حال یک زغال نقاشی را به دو نیمه کرد . در جایی خوانده بود که نقاش ها ابتدا از سر مدل شروع میکنند ویا مداد یا زغال نقشی ازسرو صورت ترسیم میکنند . فنتون زغال شکسته را میان انگشتانش جابجاکرد . لب هایش را جمع کرد تا دقت بیشتری بخرج دهد آنگاه دایره ای به گردی ماه تمام کشید . سپس از بوم نقاشی یک قدم فاصله گرفت . با چشمی نیمه باز به بوم نگریست . چیز غریبی که وجود داشت اینکه این دایره کاملا" شبیه یک صورت بود منتهی بدون اسباب صورت . . . جانی به او خیره شده بود با چشمهای درشتش دایره ای که روی بوم بود تنها میتوانست گردی صورت یک پسر بچه باشد . بدون تردید اگر همه سر واسباب صورت و شانه ها روی بوم تصویر شود بیشتر شبیه خواهد بود . بعلاوه میتواند از رنگ آبی برای رنگ نیم تنه کودک استفاده کند .

فنتون بوم اولی را با بوم بزرگتری عوض کرد . بله ، این یکی بهتر

است . بخصوص برای ترسیم جزئیات صورت مناسب‌تراست . چشمها . . . دو نقطه کوچک برای بینی و یک شـکاف کوچک برای دهان . . . دو خط برای گردن و دو خــط کشیده دیگر که مانند آویز کت است برای شانه ها . خوب این صورت شد . شبیه صورت یک آدم .البته همین حالا شبیه صورت جانی نیست ، اما وقت میخواهد . . . کار اصلی این‌است که‌مقداری رنگ روی بوم بپاشم .

فنتون از سر بی تفاوتی یکی‌از قلم موها را انتخاب کرد در تربانتین فرو کرد و در روغن چرخش داد و سپس‌قلم مو را با رنگ‌آبی پر رنگ آشنا ساخت و قلم موی رنگی را با رنگ سفید آمیخت آنگاه این آمیزه را بر روی بوم آورد . رنــگ درخششی داشت ، درخششی که از زیادی روغن بود ، با خود فکــر کــرد که از رنگ بیشتری میبایست استفاده کند . رنگ آبی شبیه آبی نیم تنه جانی نبود . چطور این رنگ را بسازد؟

قوت دلــی یافت و رنگ‌آبی را بیشتر بکار گرفت . حال تمام قسمت پائین‌بوم را رنگ‌آبی روشن پوشانده بود . هیجان غریبی به فنتون دست داد . بازغال نقاشی به صورت بچه پرداخت . حال صورت شبیه یک صورت واقعی شده‌بود .حتی دیوار پشت سرکودک را هم تصویر کرد . وقتی فنتون برای اولین باروارداین اتاق شد ،این دیوار هیچ چیز نبود جز یک دیوار . امافنتون‌حال میدید که زمینه رنگ سبزی بر روی دیوار از گذشته باقیست .

لوله های رنگ را یکی پس از دیگری کنترل کرد و با فشار بر روی لوله ها ، حبابهای رنگ بیرون میزد . یک قلم موی دیگربرداشت ولی برای آنکه صرفه جویی کند ، همان قلم مویی که آغشته به رنگ آبی بود ، انتخاب کرد . . . لعنت بر این سینا[1] تند اصلا " شبیه سینایی که دیده بود نیست، بلکه بیشتر شبیه گل است . باید این رنگ را از روی قلم مو و بوم پاک کند . نباید رنگ ها را ضایع کند . فورا "بطرف در رفت .

"بانو کافمن؟ بانو کافمن؟ ممکن است یک تکه پارچه بمن بدهید؟"

فورا " آمد و یک زیرجامه ای را با دست تکه تکه کرد . فنتون تکه پارچه ها را گرفت و شروع به پاک کردن رنگ سینا که در میان رنگ آبی دویده بود کرد

فنتون به پشت سر خود نگریست . زن با دقت حرکات مرد را زیرنظر گرفته بود .

فنتون با صدای گرفته ای فریاد زد : "این کار را نکنید ، هیچگاه نباید به کار ناتمام یک هنرمند نگاه کرد .

با چهره ای شرمزده عقب کشید و گفت : "متاسفم" و با اندکی تردید گفت : "مثل اینکه خیلی مدرن است ، اینطور نیست؟"

فنتون به زن خیره شد و آنگاه نگاه از زن برگرفته به بوم و بالاخره به جائی نگاه دوخت .

---

۱ ـ انواع خاکهای قهوه ای مایل به زرد که وقتی پخته شود به رنگ قرمز مایل به قهوه ای در میآید .

فنتون گفت : "مدرن؟ البته که مدرن است . فکر کردید چه خواهد بود ؟مثل اون؟ "و با نوک قلم مو به مادونا (۱) که روی طاقچه بود اشاره کرد . "من متعلق به زمان خود هستم .من آنچه را که می‌بینم ترسیم میکنم .حال اجازه بدهید بکارم برسم .

بر روی یـک پالت باندازه کافی جا برای همه رنگها نبود و شکر کرد که دو پالت خریداری کرده بود . فنتون به فشار دادن سایر لوله های رنگ پرداخت و حبابهای رنگ را بر روی پالت دوم پاشید و آنگاه رنگهای مورد نظر را با یکدیگر مخلوط کرد . حال همه چیز بهم ریخته بود . قرمز ونیزی شبیه قصـر"دوک"نبودبلکه بیشتر شبیه قطره های خون بود . خورشید در حال غروب بود و شفق نزدیک میشد .

مهم نیست که هوا تاریک شود چون میتوان کلید برق را چرخانـد و نور را به اتاق بازگرداند کودک خوابش گـرفته‌بود ، اما فنتون به نقاشی خودادامه میداد . درهمین وقت زن وارد اتاق شد و گفت "ساعت ۸است . آیا شام میخورید ؟ برای من اصلا" زحمت نیست آقای سیمز" .

بناگاه فنتون بیـاد آورد که در کجاست . ساعت هشت است وآنان همیشه یک ربع‌ساعت بودکه شام خورده بودند .ادنا حتما" منتظرش است و متحیرکه شوهرش کجاست .پالت وقلم موهارا بکناری گذاشت . دستهایش رنگی بود و کتش هم رنگ گرفته بود .

۱ ــ تصویر حضرت مریم مادر عیسی

فنتون با وحشت گفت " آه پس من دارم اینجا چه میکنم ؟ "

زن متوجه شد و فورا " تربانتین را به کهنه آغشته کرد کت فنتون را باآن پاک کرد . فنتون همراه زن به آشپزخانه رفت و با سرعت و شتابزدگی به پاک کردن دستهایش پرداخت .

فنتون گفت : "روزهای بعد من باید ساعت هفت این جا را ترک کنم . "

زن در پاسخ گفت : "بسیار خوب بشما یادآوری خواهم کرد . فردا منتظر شما باشم ؟ "

فنتون ناشکیبانه : "البته ، به چیزی دست نزنید . "

"نه ، آقای سیمز " .

فنتون بسرعت پله های زیرزمین را بطرف طبقه اول و سپس خود را به خیابان انداخت و شروع بدویدن کرد . همینطورکه میدوید دراندیشهٔ خود مشغول داستان سازی برای ادنا بود تاتاخیربی‌مورد خودرا توجیه کند . با خود گفت میگویم در باشگاه بعضی از دوستان او را تشویق به بازی بریج کردند و میل نداشت که بازی را به هم بزند واصلا " متوجه گذشتن وقت نبوده است . در مورد فردا چه؟ ادنا بایدبا این وضع خو بگیرد . هیچ بهانه ای بهتر از باشگاه نیست . باشگاه بهترین بهانه ای است که بر روی زندگی محرمانه دوگانه او پوشش میکشد . .

۳

عبور لحظه های روز برای فنتون دردآور بود. گویی ساعات روز را پایانی نبود. بدیهی است که در زندگی فنتون تغییرات چندی بوجود آمده بود. او ناچار بود نه تنها به همسرش ادنا دروغ بگوید بلکه در اداره نیز به دروغپردازی دست بزند. در برابر اطرافیان خود یک کار ضروری ابداع کرده بود که این کار ضروری همیشگی او را وامیداشت که بعد ازظهر هر چه زودتر اداره را ترک گویدو به اداره گفته بودکه برای مدتی فعلاً" نمی‌تواند بعدازظهرها کار کند. بدیهی است که اجرای کار نیمهٔ وقت در درآمد وی نیز اثر میگذاشت واو ناچار بود که تعدیلاتی در امور مالی بوجود آورد و اوبخوبی براین مسایل واقف بود. دراین میان شریک اصلی سازمان اداری فنتون سهل انگاریهای او را نادیده می‌گرفت و همسرش نیز باشگاه رفتن او را. هر چند که بهانه دیر آمدن وی بخانه همیشه باشگاه نبود وگاهی اضافه کاری در دفتری دیگر واقع در نقطه دیگری از شهر توجیه کننده تاخیرهایش بودو فنتون برای همسرش بازگو میکردکه دفتر تجاریشان اقدام به معاملهٔ عظیمی کرده که نیازمند مذاکرات متعددی با افراد وگروههای مختلف است. ظاهرا" ادنا قانع میشد بویژه که زندگی ادنا همانند گذشته اداره میشد و روزها چون گذشته سپری میگردید. این تنها فنتون بود که دنیایش عوض شده بود. بطور مقرر همه بعدازظهرها حدود ساعت سه وسی

دقیقه بطرف خانه شماره ۸ میرفت و از خیابان از درون پنجره زیر زمین به آشپزخانه می‌نگریست و از همانجا صورت خانم کافمن را که انعکاس نور بر پرده نارنجی‌رنگ بر صورتش رنگ داده بود نگاه میکرد و به محض آنکه نگاه خانم کافمن با نگاه فنتون تلاقی‌میکرد ، خانم کافمن با شتاب درحیاط راکه درپشت ساختمان قرارداشت میگشود .آندو توافق کرده بودند که فنتون از درعقب واردشودزیرا امنیت بیشتری داشت‌و کمتر سوء ظن بر می‌انگیخت .

"بعداز ظهرتان بخیر آقای سیمز"

" بعدازظهرتان بخیر خانم کافمن"

فنتون علاقه‌ای‌نداشت که خانم کافمن را با نام‌آنا بخواند . خواندن وی‌با نام آنا ممکن بود برای خود زن فکرهایی را مطرح سازد و یا زن را به وی علاقه‌مندسازد وهمین عنوان "مادام" فاصله را بین آندو حفظ میکرد . زن واقعا " آدم همراهی بود .اواستودیو را تمیز میکرد ــ آندو غالبا " اتاق کار فنتون را استودیو می‌خواندند ــ قلم موها را آماده میساخت و تکه کهنه های جدیدی برای فنتون تهیه میکرد و به محض آنکه او میرسید یک‌فنجان چای آماده میکرد ، چای خانم کافمن از آن چایی های جوشیده دفتر کارش نبود بلکه چایی تازه دمی بود که از آن بخار مطبوعی بر می‌خاست . ودر مورد پسرک ، پسرک کاملا " به‌فنتون خو گرفته بود . فنتون‌بمحض آنکه اولین تصویر را از او تکمیل کرد ، نسبت به او بسیار متحمل تر شده بود . گویی

کودک در فنتون احساس تازه ای بوجود آورده بود و فنتون احساس میکرد که کودک مخلوق اوست .

حال نیمه تابستان بود و فنتون برای دفعات متوالی از پسرک تصویر کشیده بود . کودک مرتب فنتون را "دا" میخواند . اما پسرک تنهـا مدل نبود .فنتون چهره مادر را نیز تصویرکرده بود واین تصویربرای فنتون خشنود کننده تر بود ، زیرا باموفقیت بیشتری همراه بود . وقتی فنتون جزء جزء صورت زن را بر روی بوم منتقل میکرد احساس قدرت عظیمی به وی دست میداد . چشمها ، لب ها ، بینی وگونه هایی که بر روی بوم منتقل میشد ، متعلق به خانم کافمن نبود ولی با این حال بی‌شباهت نبود . حقیقت آنکه فنتون قادر شده بود تا با موفقیت اندکي حالاتی اززن را بروی بوم ترسیم کند .برای فنتون مهم نبود که تصویری را که‌از خانم کافمن بر روی بوم ترسیـم میکند شبیه خانم کافمن که مدل اوست نباشد . هدف شبیه سازی نبود ، طبیعی بود که زن بی‌جهت انتظار داشت پس ازپایان گرفتن اولین تصویر ، مردهنرمند ! بزای اوحداقل یک‌جعبه شکلات بیاورد تاجبران مدل بودنش را بکند . اما فنتون خیلی زود او را ناامید کرد .

زن با بی‌تفاوتی پرسید : "واقعا " شما مرا بدینصورت که‌تصویرکرده اید می‌بینید ؟

فنتون پرسید : چرا این سئوال را میکنید. در این تصویر اشتباهی

مشاهده میکنید؟"

"یکی از تفاوتهای بارزش آن است که شما دهان مرا مانند یک ماهی ترسیم کرده‌ید که آماده است تا آقای سیمز را فرو بلعد؟"

فنتون با تعجب پاسخ داد: "یک ماهی؟ چه حرف بی‌معنایی!" و احساس کرد که زن مایل است اشکال بگیرد. مشکل کار کردن با شما این است که شما هیچ وقت راضی و قانع نمیشوید و شما با زنهای دیگر تفاوتی ندارید."

فنتون از سر خشم شروع به‌مخلوط‌کردن رنگها کرد. زن حقی نداشت که کار اورا مورد انتقاد قرار دهد.

زن پس از چند لحظه گفت: "این کمال کم لطفی است که این حرف رامی‌زنید آقای سیمز، من با این هفته ای ۵ پوند که به من میدهید خیلی خوشحال و راضی هستم."

فنتون گفت: "صحبت سر پول نیست"

"پس شما در بارهٔ چه چیزی گفتگو میکردید؟"

فنتون بطرف بوم بازگشت و با اشاره نوک قلم مو بر بازوی زن رنگ قرمز ریخت، فنتون پرسید: "دربارهٔ چه چیزی صحبت میکردیم". من با نظر شما دربارهٔ زنها موافق نیستم، زنها اینطور که شما میگوئید نیستند. هرچند که تصمیم دارم میان حرف شما ندوم، ولی بهر حال معذرت‌می‌خواهم.

فنتون باخود فکر میکرد که زن حق دارد و باید با زن کنار بیاید و سرجایش محکم بنشیند. آنچه را که فنتون قدرت تحمل آنرا نداشت آنکه یک زن بحث کند، زنی که بخواهد عرض وجود کند، زنی که نق میزند و بالاخره زنی که برای گرفتن حق مسلم خویش پایداری و مقاومت میکند. بخصوص آنکه از دید فنتون زنان برای یک چنین کاری ساخته نشده اند. بنظر فنتون خداوند زنها را خلق کرده تا انعطاف پذیر بوده برای مرد رفاه فراهم آورند و آرام و مطیع باشند. و بدبختی این جا بود که بندرت زنی دارای چنین خصوصیاتی بود تنها در رویا و خیال و یا در نگاه اول یا در زیر پنجره‌ای که زنی درقاب آن جای گرفته و یا زنی که از بالای یک بالکن خم شده است، یا ازقاب یک تصویر و بالاخره یا از درون یک بوم نقاشی، شبیه همین بوم که هم اکنون درمقابل اوست یک زن دارای معناست و فنتون دایما " قلم موهای خود را تغییر میداد. آنوقت درست است که یک چنین زنی با چنین مشخصاتی بگوید که به او دهانی چون ماهی داده است . . .

فنتون با صدای بلند گفت: "وقتی جوان تر بودم، جاه طلبی های زیادی برای خود داشتم.

زن پرسید: آرزو داشتید نقاشی بزرگ شوید؟"

او پاسخ گفت: "چرا نه . . . حتما" نقاش نه، اما مایل بودم شخصیتی بزرگ شوم، مشهور شوم و به موفقیت های بزرگ دست یابم.

زن گفت : " آقای سیمز هنوزدیر نشده ، وقت باقیست ."

فنتون با شتاب آنچنان که دیگرمایل نیست بحث ادامه یابدوعلاقه‌مند است بکارخود ادامه دهد گفت : "شاید ، شاید . . . و باخوداندیشید که پوست بدن قرمز نیست ، زیتونی رنگ است ، زیتونی تند . پدر ادنا بخاطر زندگی بحرانی کــه داشته همواره در گرفتاری‌ودردسر بوده است . فنتون از لحظه ای که با همسرش ازدواج کرد هیچگاه یک اقدام درست و منطقی‌انجام نداده است .پیرمرد همیشه ایراد میگرفت و غالبا " هم ایراد و عیب هایی می‌یافت . او فریاد میزد "بروی خارج زندگی کنی؟ هیچگاه نمیتوانی یک زندگی آبرومندانه داشته باشی ، بعلاوه ادنا با تو در خارج نمیماند . بدور از همه دوستان و کسانی که به آنها خو کرده است ، دیگر چنین حرفهایی را نشنوم ."

خوب ،او حالا دیگرمرده و چه رویداد خوبی بود . او از آغاز زندگی مشترکمان مانعی در برابر زندگیمان بود . مارکوس سیمز ، مارکوس سیمــز نقاش ، مــــرد کاملا" متفاوتی بود . سوراآلیست . مدرن ، گور پدرت . . .

زن زمزمه کنان ، آنچنانکه ناگهان رشته افکار فنتون پاره نشود گفت : " یک ربع به هفت است "

فنتون گفت "لعنتی . . ." و سپس آهی کشید و از سه پایه نقــاشــی فاصله گرفت و ادامه داد : "وقتی در یک چنین حالتی کارم را ترک میکنم ،

عصبی میشوم ، در یـک چنین فصلی هوا هنوز روشن است میتوانم برای یکساعت دیگر یابیشتر هم به کارم ادامه دهم .

زن پرسید : "پس چرا اینکار را نمی‌کنید ؟"

فنتون‌گفت : گرفتاریها و وابستگی‌های خانوادگی ، مادرپیرم منتظرم است . "

ظرف هفته ها گذشته فنتون یک مادر پیر برای خود جعل کرده بود . مادر پیر زمین گیری‌که به او قول داده است همه روزه یک ربع به هشت در خـــانه در کنارش باشد . اگر او بموقع نرسد ، دکترهاپاسخگو و مسئول حال وی نخواهند بود . او برای مادرش پسر فوق العاده خوبی بود .

زن گفت : "امیدوارم‌بتوانیداورا برای زندگی کردن اینجا بیاورید . وقتی شما درکنارش‌نیستید تا غروب‌خیلی تنهاست . میدانید یک شایعه ای درمورد این خانه هست که این خانه نباید هیچوقت خالی از سکنه باشد ، اگر این شایعه درست باشد شما میتوانید او را به طبقه اول آورده و او در همانجا زندگی کند ، قدم او را گرامی میداریم " .

فنتون گفت : "دیگر جابجا کردن او بسیار دشوار است . او بیش از ۸۰ سال دارد و به محلی که زندگی میکند خیلی علاقه مند است . " فنتون با خود لبخندی زد و به چهره‌ادنا ،آن زمان که‌به او بگوید راحت‌تری این خانه را بفروشی ، خانه‌ای را که‌بیش از ۲۰ سال درآن مشترکا" زندگی کرده

بودند و بخانه شماره ۸ خیابان بوولتینگ نقل مکان کنی ، فکرش بکن چه تحولی است و ادنا چه حالی میشود ؟ تصورش را بکن آلهوسن ها برای شام یکشنبه شب بخانه شماره ۸ ، بیایند !

و آنگاه با صدای بلند فکر کرد : بعلاوه اصل مطلب از دست میرود "

زن پرسید : " کدام اصل مطلب آقای سیمز ؟ "

فنتون از تصویر رنگی که بر روی بوم است و برای وی معانی بسیاری دارد و نیز برای زنی که در مقابلش با موهایی بلند و چشم‌هایی بی‌مفهوم به عنوان مدل نشسته است نگاه‌برگرفت وسعی کرد بیادآورد چند ماه پیش زمانی که از پله های خانه شماره ۸ بالا میرفت تا ظاهرا " یک اتاق خالی بگیرد چه تصمیمی را در سر می‌پروراند . یک مرحله موقتی هیجانی بود که این هیجان از برخورد با ادنا یا از آن نسیم تند بهاری آسمان خاکستری جاده مسیر رودخانه و یا از شنیدن این خبر که آلهوسن ها برای نوشیدن شراب بخانه مامیایند دروجودش لانه کرده بود . اما اجـــرای اندیشـــه متعلق به آن یکشنبه که مدتها از آن گذشته ، فراموش شده است و او فقط میدانست که از آن زمان‌به بعد زندگیش دگرگون شده است و این زیر زمین کوچک و این‌اتاق تنگ و نیمه تاریک به وی آرامش می‌بخشد و شخصیت این زن ، آناکافمن و کودک وی جانی مظهرآرامش و صمیمت است . همه آنچه که او انجام میـــدهـــد برای اوچای آماده کندو قلم موها را تمیز نگهدارد.

این زن بخشی از زمینـه فکـری او را تشکیل میدهد . درست مثل گربه که با اخلاص به نزد وی می‌آید و یا روی حفره پنجره می‌نشیند ، بی‌آنکه فنتون حتی خرده نانی به او داده باشد .

فنتون گفت : "فکرش را هم نکنید . خانم کافمن ، همین روزها یک نمایشگاه دایر میکنیم و صورت شما و جانی موضوع صحبت همه مردم شهر خواهد شد .

زن گفت : "امسال ، . . . سال دیگر . . . یک زمانی . . . یا هیچوقت ، آیا این حرفها را برای دلخوشی نمیزنید ؟ "

فنتون گفت : "شما آدم بی‌اعتقادی هستید . ولی من این حقیقت را بشما ثابت خواهم کرد . فقط صبر کنید و ببینید " .

زن یکبار دیگر داستان بلند و خسته کننده زندگی خودرا دربارهٔ مردی‌که او را در اتریش ترک گفت و شوهری که در لندن رهایش کرد ، شروع به گفتن کرد . فنتون همه ماجرا را بخوبی میدانست اما بازگویی‌مکرر ماجرا آزارش نمیداد . این نیز بخشی اززمینـــه ذهنـــی او را تشکیل میداد . فنتون با خود میگفت بگذار حرفش را بزند ، بازگویی‌غصه‌ها اورا آرام‌میسازد. فنتون میتوانست بجای‌گوش‌دادن به‌حرفهای‌زن توجه‌خودرا برروی نارنجی که زن مشغول مکیدن آن بود متمرکز سازد ، میتوانست به جانی فکر کند که هـم اکنون بر روی دامن مادرش نشسته بود ، بزرگتر و حقیقی تر از زندگی

بنظر میرسید و درخشان تر از آن .

فنتون در راه بازگشت بخانه در طول جاده خاکی مسیر رودخانه قدم برمیداشت . این پیاده روی دیگرهیجانات آن روز یکشنبه را برایش همراه نداشت بلکه وی را غرق در زندگی جدیدش کرده بود و فنتون در حالیکه از کنار رودخانه عبور میکرد طرحهایی که با زغال نقاشی ترسیم کرده بود و نیز بعضی از نقاشیهایی را که تمرینی انجام داده بود بدرون رودخانه انداخت . این‌تصاویرتنها جنبه تمرینی‌برای‌او داشت و وی به آنها اهمیتی نمیداد . همراه با آن تابلوها تعدادی‌لوله خالی شده رنگ‌چندتکه کهنه و قلم موهایی که خیلی سخت شده بود و دیگر قابل استفاده نبود رابه‌رودخانه انداخت . او تمام آن‌ها را از روی پل‌آلبرت به‌جریان رودخانه سپردو از همان بالا برای لحظه ای شناور شدن آنها را نگاه کرد .

۴

با ادنا به توافق‌رسیدند که تعطیلات سالانه را تانیمه سپتامبربه تعویق اندازند . این‌مدت به وی فرصت میداد تا پرتره ای را که از خود میکشید به اتمام‌رساند وامیدوار بود که با این تصویر سری کارهای خود را تکمیل کند . تعطیلات در اسکاتلند مسلما" دلپذیر خواهد بود . پس از سالها ، تعطیلات برای فنتون دلپذیر جلوه میکرد زیرا در لندن کسی یا کسانی بودند که بهنگام بازگشت انتظارش را میکشیدند .

صبح های کوتاه دفتر کار برای او بکندی میگذشت . همه روزه در دفتر کار لک و لکی میکرد و پس از صرف نهار دیگر به اداره باز نمی‌گشت . به همکارش گفته بود که دیگر تعهداتش سخت بر او فشار میاورد و تصمیم دارد برای پائیز شغل فعلیش را رها سازد .

شریک اصلی دفتر کارشان به او گفته بود : "اگر شما ترک شغلتان را بما نمی‌گفتید ما خودمان به شما اخطار میکردیم . "

فننون با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخته بود که اگر آنان از کار من خوششان نمی‌آید هر چه زودتر از پیش آنها بروم ، بهتر است .او حتی میتواند استعفا نامه‌اش را از اسکاتلند بنویسد و آنوقت هم پائیز و زمستان را میتوانست به نقاشی اختصاص دهد . او میتوانست یک استودیو مناسب اجاره کند استودیوی خانه شماره ۸ فقط یک چاره موقتی بود . اما یک استودیو بزرگ با نور کافی که یک آبدار خانه کوچک در کنارش داشته باشد و در یکی از همین خیابانهای اطراف محل آن جا باشد پاسخ نیاز زمستانی وی را خواهد داد . درآنجا او واقعا " میتوانست به نقاشی بپردازد . واقعا" تصاویری خوب ترسیم کند و دیگر احساس نکند که یک آماتور نیمه وقت است .

تصویر چهره خودش برایش بسیار جذاب بود . خانم کافمن یک آینه تهیه دیده و درمقابل دیوار در برابر او قرار داده بود . اما او دریافت که نمیتواند رنگ چشم هایش را آنطور که هست ترسیم کند . درنتیجه فننون

تصمیم گرفت که چشم هایش را در تصویر ببندد تا ظاهر یک مرد خفته را داشته باشد . اما تصویر به مردی بیمار و رنجور شبیه شد .

وقتی مادام کافمن وارد اتاق شد تا به او بگوید ساعت یک ربع به هفت است ، فنتون با اشاره به تصویر خودش گفت : "این تصویر را دوست نداری ؟"

زن سرش را به علامت نفی‌تکان داد و گفت : "نه آقای سیمز او شبیه شما نیست"

فنتون با خوشحالی گفت : "برای درک و سلیقه شما یک کمی پیش‌تر است ، بهترین توصیفی که از این تصویر میتوانم بکنم آن است که‌سطح بالاست . "

فنتون از نقاشی که کرده بود راضی بود . او اعتقاد داشت که این تصویر یک کار هنری است .

فنتون گفت : "برای‌حال کافیست . برای‌هفته آینده من در تعطیلات خواهم بود . "

"شما می‌خواهید از این جا بروید ؟"

در لحن صدایش‌آنچنان اخطاری‌بود که فنتون ناخودآگاهانه ، برگشت و به او نگاه کرد .

"بله ، می‌خواهم مادر پیرم را به اسکاتلند ببرم ، چطور مگر ؟"

زن بـا خشم به فنتون نگاه میکرد و نوع گفتار و نحوه بیانش تغییر کرده بود . هر کس میتوانست درک کند که ضربه روحی شدیدی به وی وارد شده است .

زن گفت : "اما من جز شما هیچکس را ندارم ، در غیبت شما باید تنها بمانم ."

فنتون باعجله گفت : "خوب من پول هفته ای را که نیستم به شما میدهم ، خوب است ، شما باید از پیش اجاره بها را بگیرید . من فقط سه هفته دراسکاتلند خواهم ماند . "

زن همچنان به فنتون خیره شده بود ، سپس اشک در چشمانش حلقه زد و شروع به گریه کرد .

زن گفت : "نمیدانم در غیبت شما چه بکنم ، نمیدانم بکجا بروم . "

برای فنتون این حرکات نامفهوم بود . این کارها چه مفهومی دارد؟ آنچه کەزن چه باید بکند و کجا باید برود به خود او مربوط است . او فقط وعده پول به زن داده بود .اگر قرار باشد که زن چنین رفتاری داشته باشد بهتر است که استودیوی بهتری برای خود بیابد .آخرین چیزی که در دنیا خواهان آن بود اینکه خانم کافمن را آرام سازد .

فنتون بـا قاطعیت گفت : "خانم کافمن عزیز ، من مستاجر همیشگی نیستم و شما خود این موضوع را میدانید ، یکی از این روزها من میبایست

این حا را ترک کنم . " احتمالا" همین پائیزاز این جا میروم . من نیاز به اتاق بزرگتری دارم تا بتوانم کارم راتوسعه دهم . طبیعی است که اینرا به شما اطلاع میدهم وبعد میروم . اما در مورد خود شما فکر میکنم بهتر است که جانی‌را روزها به یک پانسیون بسپارید وبرای خود کاری دست وپا کنید کار کردن برای شما از همه نظر خوب است . "

زن‌گویی ازاین کلمات گیج شده باشد . بهت زده بنظر میرسید و گویا شکسته شده بود .

زن ،با لحنی‌که درآن‌حماقت موج میزد تکرار کرد : "چه‌کاری میتوانم بکنم ؟" و گویا باورش نشده‌بود که فنتون می‌خواهد برود پرسید : "چه وقت میخواهید بروید ؟"

فنتون گفت : دوشنبه‌به‌اسکاتلند میروم ومدت سه‌هفته آنجا خواهم ماند" . این جمله آخر را بسیار مصممانه گفت بطوری که هیچ اشتباهی را موجب نشود . مسئله اساسی که وجود داشت آن که خانم کافمن آدم با استعدادی نبود و نمی‌توانست به سرعت مسایل را درک کند . فنتون در حالیکه درآشپزخانه دستهایش را می‌شست باخود اندیشید که زن خوبی است . بهترین چای را تهیه میکند و میداند که چگونه قلم موها را تمیز نگهدارد ، اما تواناثیهایش‌بهمین‌جامحدود میشود . فنتون باخوشروئی به او گفت : "خوب شما هم بهتر است تعطیلاتی برای خود داشته باشید .

جائی را برداشته سری به جنوب یا هرجای دیگر بزنید . "

زن پاسخی ندادتنها نگاه سوگواریش‌را به او دوخت و از سر ناامیدی شانه بالا انداخت .

روز دیگر ، یعنی جمعه‌آخرین روز کار فنتون پیش از شروع تعطیلاتش بود . صبح جمعه چکی را نقد کرد تا اجاره‌بهای سه هفته رااز پیش بپردازد وپنج پوند اضافی نیز برای زن درنظر گرفت تااز اینطریق او را آرام سازد .

وقتی‌فنتون به‌خانه شماره ۸ رسید ، جانی‌درجای همیشگی در آخرین پله بر روی یک چارپایه چوبی بسته شده بود . مدتی بود که زن کودک را نمی‌بست . و وقتی فنتون خود بزحمت از در عقب خانه وارد و بطرف زیر زمین رفت برخلاف همیشه در آشپزخانه بسته بود و وقتی در آشپزخانه را باز کرد دراتاق کار خویش را بسته دید . در استودیو را باز کرد و داخل آنرا نگریست . در اتاق خواب زن نیز بسته بود .

صدازد : "مادام کافمن . . . ؟ مادام کافمن . . . ؟" پس‌از چند لحظه زن با صدایی گرفته و ضعیف پاسخ گفت :

ـ چه شده ؟ آیا مشکلی پیش‌آمده ؟"

و با کمی مکث ادامه داد . " من حالم خوب نیست . "

فنتون گفت : "متاسفم ، آیا کاری هست که من بتوانم انجام دهم ؟"

"نه . "

فنتون با خود اندیشید که زن هیچوقت سلامت نبوده است اما پیش از این هیچگاه چنین رفتاری‌را نداشته بود . زن کوششی‌نکرده بود که چای آماده کند . حتی سینی چایی‌راکه‌شب گذشته درآن فنجان گذارده شده دست نخورده باقی بود . فنتون پاکت حاوی پول را روی میز آشپزخانه گذاشت .

فنتون با صدای بلند گفت : "پول شما را آورده ام ، ۲۰ پاوند است ، چرا بیرون نمی‌روید و قسمتی از آن را خرج کنید . بعدازظهر زیبایی است هوای آزاد حالتان را جا می‌آورد .

پاسخ ناراحتی زن همین رفتار شوق آمیز فنتون بود . فنتون علاقه‌ای نداشت که برای آرام ساختن زن تظاهر به همدردی کند .

به استودیو رفت و شروع به سوت زدن کرد . با کمال تعجب مشاهده کرد که همه چیز دست نخورده باقی مانده است . قلم موها تمیز نشده و لایه ای از رنگ بر روی آنها سخت شده‌است و پالت نیز یک قشر رنگ بخود گرفته است . اتاق دست نخورده بود . تصمیم گرفت پاکت پول را از روی میز آشپزخانه بردارد . اشاره به تعطیلات کار خطایی بود بهتر میبود که پول را آخر هفته برای زن پست میکرد و همراه با پول نامه ای مینوشت که به اسکاتلند رفته است . بهر حال او یک زن خارجی است ونمیتوان زیاد به او اعتماد کرد . در دراز مدت بالاخره ماهیت خود را نشان میدهند .

او با پالت وقلم‌موهای خشک شده وکمی تربانتین و چند تکه کهنه به آشپزخانه بازگشت و تا توانست سروصدا کرد که به زن بفهماندکارهایی را که او میبایست انجام‌دهد ،خود او دارد سرو صورت میدهد . فنجانهای چای را نیز تمیز کرد و سینی را با صدای‌زیاد به‌جاشکری کوبید .اما صدایی از اتاق خواب نیامد . با خود گفت : "لعنتی چه جون سخت است "

به استودیو بازگشت ، کوشید برای آخرین بار روی پرتره خودش کار کند ، اما تمرکز برایش مشکل بود . دستش به هیچ کاری نمیرفت . همه چیز مرده بنظر میرسید .این زن روزش را خراب کرده بود . بالاخره یکساعت یا بیشتر از وقت معمول تصمیم گرفت بخانه برود . اطمینان نداشت که زن همه چیز را تمیز میکند ، با خود گفت این زن بهر حال نمیتواند همه چیز را برای سه هفته همینطور رها سازد .

قبل از آنکه بوم های نقاشی را لوله کند و کنار بگذارد ، آنها را به دیوار چسباند و کوشید تا تجسم کند که نمایشگاهی از آثارش به چه صورت خواهد بود . سخت چشمگیر می‌نمود . تردیدی نبود که میگرفت . با خود گفت نمیتوان از نمایشگاه چشم پوشی کرد . دربارهٔ کلیه مجموعه حرفهایی برای گفتن هست ، اما نمیدانست که قضاوت واستقبال مردم به چه صورت خواهد بود . طبیعی است که نمیتواند خود منقدآثارش‌باشد . اما ... آن سرمادام کافمن ، همان سری که خانم کافمن گفت مثل ماهی میماند .احتمالا"

دهانش شبیه به چیزی هست یا چشمهایش؟ چشمهایش میدرخشد . فنتون مطمئن بود که چشم های زن در تصویر چون الماس میدرخشد . و اگر چه تصویرخودش‌که‌تصویری مردی خفته‌است ناتمام میباشدولی‌دارای‌ویژگیهای متفاوتی است که چشمگیر است .

فنتون لبخند زد . بخودش‌وادنا فکر کرد که درخارج‌ازگالری‌درخیابان باندااستریت ایستاده و به ادنا میگوید ،بمن گفته اند که در این جا گالری نقاشی هـای زیبا و بحث انگیز وجود دارد .و آنگاه هر دو با هم بدرون نمایشگاهی که از آثار خودش میباشد قدم میگذارند . منقدین نخـواهند دانست که این آثار متعلق به یک نابغه است یا یک دیوانه . و ادنا ، این اولین باری‌است‌که به‌یک‌چنین مکانی قدم میگذارد . چه احساس قـدرتـی بی‌مانند داشت ، چه پیروزی عظیمی خواهد بود . آن زمان که پرده ها فرو افتد و ادنا دریابد که شوهرش چه شهرتی کسب کرده است و همگان‌با دیده احترام به او می‌نگرند . این همان اعجابی است که می‌خواهد در همسرش بوجود بیاورد .

فنتون نگاه آخر را به کلیه زوایای اتاق آشنا انداخت . به بوم های توده شده به سه پایه جمع شده قلم موها و پالت پاک و خشک شده . در باز گشت از اسکاتلند هر زمان‌که تصمیم گرفت ،نقل مکان می‌کند ،فکر میکنم این بهترین جواب به رفتار احمقانه خانم کافمن است ــ آنوقت همه چیز برای

رفتن آماده است. تنها کافیست یک تاکسی صدا کند، اثاث را داخل آن بگذارد و به راننده دستور حرکت بدهد.

پنجره را بست و در را گشود و با خود بسته ای را که هرهفته حمل میکرد و آنرا "مرجوعی" ها میخواند زیر بغلش گذاشت ــ جعبه ای که برای حمل به خارج از خود برداشته بود شامل بوم‌های تمرینی، طرحها و انتهای بوم های زاید و نظایر آن بود. مجددا" به آشپزخانه رفت و از پشت در بسته اتاق خواب خانم کافمن گفت:

"من دارم میروم. امیدوارم فردا حالتان بهتر شود. سه هفته دیگر شما را می‌بینم."

فنتون متوجه شد که پاکت پول از روی میز آشپزخانه ناپدید شده است پس آنقدر ها که ادعا میکند مریض نیست.

سپس از درون اتاق خواب صدای راه رفتن زن را شنید و پس از چند لحظه در اتاق خواب کمی باز شد و زن در شکاف در ایستاد. فنتون بهت زده به وی نگاه کرد. صورتش رنگ پریده و مرده بنظر میرسید، موهای بلندش شانه نشده و پر چربی بود و با آنکه هوا گرم بود با پتو از کمر به پائین خود را پوشانده و بلوزی ضخیم پشمی به تن داشت.

فنتون با کمی نگرانی‌گفت: "به پزشک مراجعه کرده‌اید؟"

زن به علامت نفی سر تکان داد.

فنتون گفت : "اگر جای شما بودم اینکار را میکردم . اصلا" حالتان خوش نیست . "

ناگهان بیاد پسرک افتاد که هنوز در بالای پله ها بر روی چارپایه بسته مانده است . و گفت :

"می‌خواهید بروم جانی را پائین بیاورم .

زن گفت : "لطفا "

چشمهایش ، چشمهای حیوان بیماری راتداغی‌میکرد . فنتون احساس ناراحتی کرد . ترک زن وتنها گذاشتن او برایش تا حدودی مشکل بود . از پله ها بالا رفت و از میان هال جلویی گذشت و در ورودی را گشود . پسر هما‌نطور نشسته وخود را جمع کرده بود .از زمانی‌که فنتون وارد خانه شده بود کودک بی‌حرکت همانجا نشسته بود .

فنتون گفت : "بیا جانی .من ترا پیش مادرت می‌برم . "

کودک آغوش‌باز کرد تا دربدن‌مرد راه یابد . او همان بی‌حالی مادر را داشت . فنتون اندیشید چه جفت بیچاره ای هستند ، براستی کسی میبایست از آنان مراقبت کند . حتما" خانه هایی برای اینگونه افراد وجود داردکه از آنان مراقبت کند . او کودک را به زیر زمین آورد و در صندلی‌او را کنار میز آشپزخانه نشاند .

فنتون پرسید : "چای بچه چه میشود ؟"

مادام کافمن پاسخ داد : "همین حالا به او میدهم "

او از اتاق خواب خارج شد و هنوز پتو را بدوربدن خود داشت و یک بسته دردست داشت مقداری کاغذ بدوربسته بود و با یک نخ بسته شده بود

فنتون سئوال کرد : آن چیست ؟"

زن گفت : یک مقداری آشغال است ، اگر شما آنها را دور بیندازید ممنون میشوم ، چون مامور نظافت تا هفته آینده زنگ نخواهد زد . "

فنتون بسته را از خانم کافمن گرفت و لحظه‌ای این پا و آن پا کرد و سئوال کرد " کار دیگری هست که بتوانم انجام دهم ؟" و با ناراحتی ادامه داد : "من نگران شما هستم ، مطمئن هستید که کار دیگری برای من ندارید ؟"

زن گفت " نه . " او حتی فنتون راآقای سیمز صدا نکرد و کوششی نکرد که لبخندی بزند و یا دستی تکان بدهد . نگاهش بی مفهوم و بی‌معنا بود . نگاهش گنگ بود .

فنتون درحالیکه سر جانی را نوازش میداد گفت : " از اسکاتلندبرای شما کارت پستال میفرستم . "

فنتون احساس کرد که در کلامش حماقتی است که تاکنون نظیر آنرا احساس نکرده بود . آنگاه از در عقب خارج شد و بطرف خیابان بوولتینگ پیچید ولی در قلب خویش احساس خفقان میکرد و با خود می‌اندیشید که کار درستی نکرده است و میبایست همدردی بیشتری از خود نشان میداد

و میبایست که پا فشاری کرده از زن می‌خواست که به پزشک مراجعه کند .

آســمان ســپتامبر بی ابر و حاشیه جاده خاکی مسیر رودخانه غم آلوده‌بود . درختان باغهای "باترسی" که در حاشیه رودخانه کشیده شده‌بود رنگ‌باخته‌وحالت برگهای پایان تابستان راداشت خیلی کهنه شده وخیلی قهوه‌ای بنظر میرسید . هم‌اکنون اسکاتلند هوای خوبی دارد و میتوان در هوای پاک و سرد آنجا نفس‌های عمیق کشید .

رویه جعبه خود را برداشت و شروع به انداختن " مرجوعی" ها در داخل‌رودخانه‌کرد : عکس سر جانی . حیف . واقعا " . بچه ستمدیده‌ای‌است پارچه‌ای‌که بر روی آن کوشش شده بود گربه خانه شماره ۸ تصویر شود . یک بوم که روی آن رنگ پاشیده شده و قابل استفاده نبود . بر روی پل ایستاد و از آن بالا میدید که بوم همانند قوطی کبریت‌روی آب حرکت میکند . از آن بالا نگاه کردن به این‌منظره تا حدودی دلتنگ کننده بود .

درمسیر جاده خاکی بسوی خانه پیش رفت وآنگاه پیش ازآنکه عرض جاده‌راطی‌کند ،متوجه شد که هنوز بسته خانه کافمن را با خود حمل میکند . فراموش‌کرده‌بودکه‌همراه مرجوعی‌ها این بسته را هم بدور اندازد . به‌علت توجه‌به خردهٔ ریزه‌ها و حرکت آنها بر روی موج رودخانه متوجه بسته خانم کافمن نشده بود .

فنتون تصمیم داشت که بسته را بدرون رودخانه بیندازد که متوجه

شدپلیسی از آن سوی رودخانه او رازیر نظر گرفته است . از انداختن بسته خود داری کرد زیرا این یک عمل خلاف قانون بود . آگاهانه و در حالیکه بشدت مراقب رفتار خود بود براه خویش ادامه داد . پس از صد قدمی که پیش‌رفت به پشت خویش نگاه کرد . پلیس هنوز او را زیر نظر گرفته و خیره خیره وی رانگاه میکرد . لعنتی‌ابشدت احساس گناه کرد . بازوی قدرتمند قانون‌مراقب‌او بود . براهش ادامه داد و هنگام راه رفتن بسته خانم کافمن را تسکان تکان میداد و زیر لب آهنگی را زمزمه میکرد . از رودخانه فاصله گرفت و بسته را درون ظروف زباله بیمارستان چلسی انداخت .

بسته‌خانه‌کافمن‌درون اولین ظرف زباله که داخل آن تعدادی‌روزنامه ویک‌کپه‌پوست‌نارنج بود افتاد . در این کار دیگر خطایی و یا خلاف‌قانونی نبود . او باز هم احساس میکرد که یک جفت چشم از پشت سرش او را زیر نظر گرفته است اما دیگر اعتنائی به این نگاه نداشت . اگر کسی فنتون‌را درهنگام‌گذاردن بسته درون ظرف زباله میدیداحساس میکرد که او مشغول گذاردن بمب است .

سپس یک راست بطرف خانه رفت‌و در راه پله‌ها بیاد آورد که امشب آلهوسن‌ها برای شام میآیند .

این‌شام بین دو خانواده پیش از مسافرت معمول بود . اندیشه آمدن آلهوسن‌هابر خلاف دفعه گذشته بر او تاثیر ناخوشایندی نگذاشت . باخود

اندیشید که با آنان دربارهٔ اسکاتلند صحبت خواهد کرد بی آنکه از این گفتگو کسل شود. جک الهوسن تا چه حد مات زده خواهد شد زمانی که بشنودفنتون‌بعد از ظهرهایش را چگونه گذرانده است. گوش او این‌سخنان را باور نخواهد کرد.

ادنا گفت: " سلام، امروز زود آمدی، آفتاب از کدام طرف طلوع کرده است؟"

فنتون‌گفت:"دراداره کارها رازودتر سر و سامان دادم. وقتی به‌شمال و مسافرت به‌اسکاتلند اندیشیدم با شوق بیشتری برنامه ریزی کرده و کارها را بپایان بردم."

همسرش گفت: " خوشحالم که این را میشنوم. فکر میکردم از اینکه چند سال پیاپی تعطیلات را در اسکاتلند گذرانده‌ایم خسته شده‌ای. اما اصلا" کسل بنظر نمیرسی. در سالهای پیش که میخواستیم به تعطیلات سالانه برویم تا این حد سر حال نبودی."

زن‌گونه‌شوهرش‌رابوسید و مرد با بوسه‌ای، نوازش همسرش را پاسخ گفت. فنتون وقتی میرفت تا نقشه را بررسی کند لبخندی بر لب داشت با خود می‌اندیشید که زنش نمیداند شوهرش یک نابغه است.

الهوسن هاآمدند و وقتی آنان بدور میز شام گرد آمدند، زنگ خانه به صداآمد.

ادنا باکمی اضطراب گفت: " خدای من این کیست دیگر؟ بمن نگو که کس دیگری را دعوت کرده‌ای ولی فراموش کرده‌ای که به من هم بگویی. "

فنتون گفت." من قبض برق را نپرداخته‌ام و فکر میکنم برای قطع برق آمده‌اند. " و در حالیکه با کارد مشغول بریدن و قطعه قطعه کردن مرغ سرخ شــده بود مدتی مکث کرد و الـهوسن‌ها خندیدند. ادنا گفت: " من الان میروم بهیچوجه نمیگذارم کوکوی سیب‌زمینی که در فر است به علــت قطع برق خراب شود. "

پس‌ازچندلحظه خانم فنتون باا ندکی اضطراب و دستپاچگی بازگشت و اظهار داشت، مامور برق نیست که زنگ میزد، پلیس است! "

فنتون تکرار کرد، " پلیس؟ "

جک‌الـهوسن به شوخی خود ادامه داده گفت " مخصوصا " این ساعت زمان را انتخاب کرده که‌ما نتوانیم شام را باخیال آسوده بخوریم. "

فنتون‌کارد غذا خوری را روی زمین گذاشت و از ادنا پرسید: راست میگویی، پلیس است؟

نگفت که چه می‌خواهد؟ "

خانم‌فنتون‌پاسخ داد: " من‌نمیتوانم حتی تصورش را هم بکنم که به چه دلیلی این‌جاآمده‌اند یکی از آنان لباس ساده پلیس را به تن دارد و دیگری هم ظاهرا " پلیسی است که در لباس شخصی میباشد.

آنان می‌خواهند با صاحب خانه صحبت کنند . "

فنتون‌شانه‌بالاانداخت‌وگفت : " تو هم بی جهت وحشت نکن ،میروم ببینم‌میتوانم‌ازشرآنها خلاص شوم ، حتما " آدرس را اشتباها " آمده‌اند . "

او از اتاق غذا خوری خارج شد اما به محض‌آنکه چشمش به صورت پلیس افتاد ، خون بصورتش بسرعت جریان یافت . این همان پلیسی بود که وی را از پشت سر در سراسر مسیر خاکی کنار رودخانه نگاه میکرد و او را زیر نظر گرفته بود .

فنتون گفت : " عصر بخیر ، چه خدمتی میتوانم بکنم ؟ "

مردی‌که در لباس شخصی بود شروع به سخن کرد : " آیا امروز شما اواخرعصر امروز از کنار باغ بیمارستان‌چلسی عبور کردید ، آقا ؟ هر دومرد بادقت‌فنتون‌را زیر نظر گرفته بودند و فنتون تشخیص داد که انکاربیفایده است .

فنتون پاسخ داد : " بله ، بله من عبور کردم " .

" شما با خودتان یک بسته حمل میکردید ؟ "

" بله ، با خودم یک بسته داشتم . "

" آیا شما بسته را در ظرف زباله مقابل بیمارستان گذاشتید ؟ "

" بله اینکار راکردم " .

" ممکن است بفرمائید داخل آن بسته چه بود ؟ "

" نمیدانم ".

"میتوانم یکسئوال دیگر مطرحکنم آقا؟ ممکن است بفرمائید آن بسته را از کجا بدست آوردید؟"

فنتون تردید کرد. آنان چه استنتاجی می‌خواهند بکنند؟ او در فکر شیوه باز جویی آنان بود.

فنتون گفت: "من نمیدانم این چه ارتباطی بشما دارد آیا گذاردن یک بسته زباله در ظرف زباله گناه است؟!"

مردی که در لباس شخصی بود گفت: " اگر زباله معمولی باشد اشکالی ندارد. "

فنتون نگاه خود را از چهره یکی به آن دیگری دوخت. هر دو خیلی جدی و موقر بودند.

فنتون گفت: " ممکن است من یک سئوال از شما بکنم؟ "

" خیر آقا ".

" میدانید در آن بسته چه بود؟ "

" بله ".

پلیس رو به مردی که لباس شخصی به تن داشت گفت این آقا از کنار من گذشت رفتارش مشکوک بنظر میرسید و بسته‌ای در دست داشت. من او را تعقیب کردم و مشاهده کردم که بسته را در ظرف زباله گذاشت.

فنتون گفت : " همینطور است بنابر این حادثه غیر عادی رخ نداده است . "

پلیسی که لباس شخصی به تن داشت گفت : " فکر میکنم ایشان وظیفه اشان را در حد کمال انجام داده اند .

پلیس موظف است به هر کس که مظنون شد او را تحت نظر بگیرد . "

فنتون پرسید : " چه کسی رفتار مظنونانه داشته است ؟ "

فنتون بتدریج احساس نگرانی میکرد و هر چه بازجویی ادامه می‌یافت برشدت نگرانی از افزوده میشد . فنتون گفت : " هیچ عمل مشکوکی از من سر نزده است . بارها شده است که ته مانده‌ها و کاغذهای دم قیچی اداره را با خود آورده‌ام و در رودخانه ریخته‌ام . امروز هم همین تصمیم را داشتم ولی چون مشاهده کردم که این آقای پلیس مرا زیر نظر گرفته است ، احساس کردم ریختن زباله در رودخانه عملی خلاف قانون است . بهمین روی تصمیم گرفتم بجای ریختن آنها در رودخانه آنها در ظرف زباله بیاندازم .

هر دو مرد همچنان به وی خیره مانده بودند .

مردی که در لباس شخصی بود گفت : شما که گفتید نمیدانستید دربسته چه بوده است و حال میگوئید دم قیچی‌ها و زباله‌های اداره بوده است . کدامیک از صحبت‌های شما درست است ؟ "

فنتون احساس کرد که در دام افتاده است .

"هردوگفته درست بوده است . کارمندان اداره این بسته را پیچیده وبمن دادندومن‌نمیدانستم‌که داخل آن چیست . " گاهی از اوقات‌همکارانم در داخل بسته بیسکوئیت‌میگذارند و من آنها را دور نمی‌ریزم بلکه برای پرندگان میگذارم .

حالت صورت آندو نشان میداد که این داستان‌را باور نکرده‌اند . چطورممکن‌بود یک مرد میان سال بسته زباله‌ای را با خود تا روی پل‌بیاورد وآنگاه‌آنرا میان رودخانه پرتاب کند و همانند کودکان بایستد و شناورشدن زباله‌ها را روی‌امواج‌رودخانه‌نگاه‌کند . اما در یک چنان لحظه‌ای این‌بهترین توجیهی بود که میتوانست بعمل آورد . بهر حال یک چنین عملی جرم بحساب نمی‌آید و حداکثر آنها میتوانند او را جریمه کنند .

پلیسی که لباس شخصی به تن داشت حرفی نزد و فقط از گروهبان خواست تا یادداشت را بخواند .

مردی‌که‌لباس پلیس به تن داشت ، دفترچه یادداشت خود را بیرون آورد و با صدای بلند شروع بخواندن کرد : "امروز ساعت‌شش و پنج دقیقه در جاده‌کناررودخانه‌قدم‌میزدم‌ودرپیاده‌روی‌مقابل مردی را دیدم که قصد دارد بسته‌ای را به رودخانه بیاندازد . مرد به محض آنکه متوجه شد من‌اورا نگاه می‌کنم . فورا " از انداختن بسته صرفنظر کرد و بر سرعت خود افزود ، سپس از پشت نیم نگاهی به من‌کرد تا ببیند آیا هنوز او را زیر نظر

دارم یا خیر . رفتار او سخت مشکوک بنظر میرسید . سپس بطرف باغ بیمارستان چلسی رفت و پس از آنکه مشاهده کرد کسی او را نمی‌بیند بسته را در ظرف زباله انداخت و بسرعت از آن منطقه دور شد . من بطرف ظرف زباله رفته ، بسته را برداشته و مرد را تعقیب کردم او به خانه شماره ۱۴ میدان آنرسلی رفت . من بسته را به پاسگاه پلیس برده و به افسر کشیک تحویل دادم . پس از باز کردن بسته مشاهده کردیم که در آن یک جنین انسان است . "

آنگاه دفتر یادداشت خود را بست .

فنتون احساس کرد که همه قدرتش از بدنش خارج میشود . وحشت و ترس تمام وجودش را گرفت و بی آنکه بتواند خود داری کند بر روی سکوی در نشست .

" خدای من ، خدای من چه شده است . . . ؟ "

فنتون از میان هاله‌ای از غبار میدید که ادنا و در پشت سر او الهوسن‌ها از میان در باز اتاق غذاخوری او را نگاه میکنند .

پلیسی که لباس شخصی به تن داشت ، گفت : " می‌خواهم از شما خواهش کنم با من به اداره پلیس بیائید تا از سخنان شما گزارشی تهیه کنم . "

" ۵ "

فنتون در اتاق بازجویی در برابر میز بازجو نشست و پلیسی که لباس

شخصی به تن داشت و پلیسی که ملبس به اونیفورم بود و یک پلیس بخش درمانی‌ویک نفر دیگر در اتاق حضور داشتند. به ادنا هم اجازه وروددادده شده بود. آلـهوسن‌ها نیز در خارج از اتاق انتظار میکشیدند. اما بدترین و هــولناکترین موضوع برای فنتون حالت صورت ادنا بود. بدیـهی بود که ادنا نــمیتوانست‌چنین اتــهاماتی را بپذیرد. پلیس‌ها نیز خود علاقه‌ای نداشتند که این‌اتـهام را به وی وارد کنند.

فنتون تکرارکرد: " مدت شش ماه در آنجا رفت وآمد میکردم. وقتی میگویم رفت وآمد میکردم منظورم این است که به نقاشی در آنجا مشغــول بــودم، نه هیچ چیز دیگر... من وسوسه شوق نقاشی شده بودم... من نــمیتوانم این‌وسوسه را برای شما بازگو کنم. هرگز نخواهم توانست چنین احساسی را توصیف کنم. این احساس ناگهان بر من تسلط یافت‌و بر اساس این‌انگیزه‌من بطرف‌خانه‌شماره ۸ بوولتینگ استریت رفتم. زنی در را گشود ومن‌از او پرسیدم آیا در این ساختمان اتاقی برای اجاره هست‌و پس ازچند دقیقه‌مذاکره اوگفت که یک اتاق اضافی در زیر زمین هست اما نیازی نیست که درباره اجاره آن با مالک‌صحبتی شود و ما موافقت کردیم که با مالک مذاکره‌ای نکنیم. بهمین جهت من ابزار کارم را به‌آنجا بردم و بمدت ۶ ماه من همه بعد از ظهرهایم را در آنجا میگذراندم. دراین مورد باهمسرم صحبتی نکردم‌زیرا فکر میکردم نمیتواند احساس مرا درک کند... "

فنتون با نا امیدی بطرف همسرش بازگشت و او آنجا نشسته بود و فقط به همسرش خیره خیره نگاه میکرد.

فنتون گفت: می‌پذیرم که دروغ گفته‌ام، به خانه به اداره، به همه دروغ گفته‌ام. در اداره به‌همکارانم گفتم که درگیر فعالیت تجاری سازمان دیگری هستم و این‌فعالیت همه‌بعد از ظهرهای مرا اشغال میکند. و به‌همسرم خدا مرا ببخشد گفتم که یا در اداره اضافه کار میکنم و یا در باشگاه بریج بازی میکنم. حقیقت این بود که من همه روزه به خانه شماره ۸ بولتبینگ استریت میرفتم."

فنتون احساس میکرد که عملی‌خلاف قانونی انجام نکرده است، چرا همگان به‌او خیره خیره می‌نگریستند؟ چرا ادنا به دسته‌های مبل چنگ‌زده است؟

" خانم کافمن چند سال دارد؟ نمیدانم حدود ۲۷، فکر میکنم ۲۷ ساله یا ۳۰ ساله است. او میتواند هرسنی داشته باشد و او یک پسر کوچک بنام جانی دارد... او اتریشی است، آنان زندگی دشواری را میگذرانندو شوهرش او را ترک گفته است... نه من هیچگاه ندیده‌ام که‌کسی درآن‌خانه رفت وآمد کند، هیچ‌مرد دیگری راندیدم که‌به‌آنجا بیاید واقعا "نمیدانم، اگر میدانستم کسان دیگری آنجا رفت وآمد میکنند حتما" به شمامیگفتم. من فقط آنجا برای نقاشی میرفتم نه برای هیچ چیز دیگری. او خود به‌شما

خواهد گفت . او حقیقت را به شما خواهد گفت . من مطمئن هستم که او خیلی به من علاقه دارد . . . البته نه به آن صورت ، منظورم این نبود که . . .وقتی میگویم علاقه منظورم این است که او برای من خیلی احترام قائل است .

بخصوص بخاطر پولی که به او میدادم ، خیلی به من نیاز داشت . من بابت اجاره محل هر هفته ۵ پوند به او میدادم . این پول بابت اجاره بها بود .فقط و فقط برای اجاره یک اتاق ، ابدا " هیچ ارتباط دیگری بین ما نبود. بدیهی است که نمیتوانست جز این باشد ،روابطی جز این رابطه غیرطبیعی است . . . بله ،بله البته همینطوراست من از وضعیت او بی خبر بودم . من خیلی کنجکاو نیستم . . . وضعیت و طرز زندگی او از جمله موضوعاتی نبود که من به آن علاقه‌مند باشم و او هم هیچگاه یک کلمه ، حتی یک کلمه درباره زندگیش نمیگفت . "

او مجددا " بطرف ادنا باز گشت : " مسلما " توحرفهای مرا باور میکنی ، اینطور نیست ؟ "

ادنا گفت : " تو هیچوقت به من نگفتی که به نقاشی علاقه مند هستی . هیچگاه درباره‌ٔ نقاشی صحبت نکردی و اصولا " در سراسر زندگی مشترکمان از هنر سخنی به میان نیاوردی . "

بیش از همه نگاه چشمهای آبی ادنا بود که او را می‌آزرد و تنها همین نگاه رنج آور موجب شد که از پلیس ها سئوال کند آیا مایلند

به خانه شماره ۸ بولتینگ استریت برویم ؟ آن زن بیچاره حالش خوب نیست، او حتماً " باید بپزشک مراجعه کند . یک نفر میبایست از او مراقبت کند . نمیتوانیم همگی آنجا برویم ؟ همسرم هم با ما بیاید و خانم کافمن میتواند همه چیز را بازگو کند . "

فنتون خدا را شکر میگفت ، راه حل این معما آسان است ، موافقت شد که همگی به بولتینگ استریت بروند ، یک اتومبیل پلیس آماده شد ، فنتون و ادنا و دو پلیس دیگر بدرون اتومبیل خزیدند و الهوسن‌ها با اتومبیل خودشان آنان را دنبال کردند . فنتون شنید که یکنفر به بازجو یادآوری کرد که خانم فنتون را تنها نگذارید ،ضربه‌روحی‌که به وی وارد شده بسیار شدید است و بازجو جواب داد در صورتیکه شوهرش در کمال آرامش همه داستان را برای خانم فنتون میگفت،ضـــربه روحـــی به او وارد نمی‌شود . دراین‌لحظه آنان به‌خانه شماره ۸ رسیدند .جوی که درپاسگاه پلیس ساخته بودند ، آنقدر وحشتناک‌بود که‌فنتون‌احساس میکرد بجرم جنایت بازداشت شده است .

اتومبیل پلیس در برابر خانه مورد نظر توقف کرد و آنان همه خارج شدند . فنتون همه را بطرف در عقب هدایت کرد و خود در عقب را گشود . به محض آنکه آنان به راهرو رسیدند بوی گاز بمشام زد . خیر اشتباه نبود ، بوی گاز بود .

فنتون گفت : "بوی گاز است ، از لوله‌ها نشت میکند . زن بیچاره بارها درخواست کرده سوراخهای لوله‌ها را تعمیر کنند ولی کسی توجه نکرده است . "

صدایی از خانه شنیده نمیشد . او بسرعت بطرف آشپزخانه رفت . در آشپزخانه بسته بود و در این جا بوی گاز با شدت بیشتری مشام را می‌آزرد .

بازرس به یکی از زیر دستان خود آهسته دستوراتی داد : " خانم فنتون بهتر است در خارج از خانه در اتومبیل پیش دوستانش بماند . "

فنتون گفت : " نه ، نه ، می‌خواهم همسرم حقیقت را بشنود . "

اما ادنا توسط پلیسی از میان راهرو باز گردانده شد و الهوسن ها منتظر او بودند . چهره همه آنان غمگین وجدی بنظر میرسید . سپس همگان با شتاب بطرف اتاق خواب خانم کافمن هجوم بردند . در که گشوده شد چشم‌های همه از شدت هوای نامطبوع گاز به سوزش آمد . کسانی که به اتاق وارد شده بودند روی بستر کافمن خم شدند . او در خواب عمیقی فرو رفته بود و کودکش نیز در کنارش بود . پاکتی که محتوی ۲۰ پوند پول بود کف اتاق افتاده بود .

فنتون گفت : نمی‌توانید بیدارش کنید و به او بگوئید که آقای سیمز این‌جاست ؟ آقای سیمز یکی از پلیس ها ، دست فنتون را گرفت و او را از اتاق بیرون برد .

وقتی به او گفته شد که خانم کافمن مرده و در کنارش جانی نیز جان داده است ، سری از روی تاسف تکان‌دادوگفت: "وحشتناکاست،وحشتناک اگر فقط به من‌گفته بود ، اگر فقط میدانستم که چه باید بکنم . . . " اما بهر حال بهت زدگی که فنتون در برخورد اول با پلیس داشت و موضوع چنین مطرح شده بود بمراتب شدیدتر از آگاهی از مرگ خانم کافمن و فرزندش بود .

گویا مرگ کافمن در نظرش اجتناب ناپذیر می‌نمود .

فنتون گفت : " شاید این‌حادثه برای او خیلی خوب باشد ، او دراین دنیا تنها بود ، هر دوی آنان تنها بودند ، تنهای تنها . "

او مطمئن نبود که دیگران درباره این حادثه چه فکر میکنند ،آمبولانس یا هر وسیله‌ای که میتوانست جسد آندو بیچاره را حمل کند رسید . فنتون پرسید : " من و همسرم میتوانیم بخانه برویم . "

فنتون با اضطراب گفت : "امامن‌حقیقت‌را بشما گفته‌ام ، حرف‌دیگری برای گفتن نمانده است . من دراین حادثه غم انگیز بی تقصیر هستم . بی تقصیر ، واقعا " بـــی تقصیر . " آنگاه نقشه‌ای که در سر داشت بخاطرآورد . " شما کارهای مرا ندیده‌اید . آنها همه درآن اتاق هستند ، همین اتاق کناری . لطفا " از همسرم خواهش کنید که برگردد . دوستانم هم بیایند ، من می‌خواهم آنان کارهای مرا ببینند ، بعلاوه با این حادثه من میل دارم

همه متعلقات خود را از این جا خارج کنم . "

بازرس گفت : " ما از آنـها مراقبت‌خواهیم کرد . "

لحن کلام بازرس غیر متعهدانه ولی قاطع بود. فنتون اندیشید که بی‌انصافی است .

فنتون گفت : " آنـها همه خیلی خوب هستند . روی آنـها کار کرده‌ام و برای من ارزش دارند . "

من نمیدانم شما چه حقی دارید که به آنـها دست بزنید . "

فنتون از باز جو به همکارش که لباس شخصی به تن داشت نگاه کرد ، افسرپزشک‌وپلیس دیگر هنوز در اتاق خواب بودند .آنان توجهی به نقاشی های‌فنتون‌نداشتند و فکر میکردند که این‌ها فقط یک بهانه بوده است .تنـها تـوجه پلیس‌ها به این نکته بود که مجددا " فنتون را به پاسگاه پلیس باز گردانده و دربارهٔ مرگ زن جوان و کودکش و نیز جنین تحقیق کنند .

فنتون به آرامی گفت : من کاملا " آماده‌ام با شما به پاسگاه پلیس باز گردم‌ولی‌فقط‌یک‌خواهش دارم و آن اینکه به من اجازه دهید کارهای‌نقاشی خود را به همسرم و دوستانم نشان دهم .

بـــازرس بـــا سر بـــه پلیس زیر دستش اشـــاره کرد . پلیس بسرعت ازآشپزخانه‌خارج شد و آنگاه پلیس‌ها به استودیو وارد شدند . فنتون خود در اتاق را باز کرد و آنان را بداخل اتاق هدایت کرد .

فنتون‌گفت : " البته تحت شرایطی نامطلوب این نقاشی‌ها را کشیده‌ام ، نـــور اصــلا " خوب نبوده است . وسایل کار هم اصلا " خوب نبوده است . نمیدانم چگونه این‌ها را به دیوار بچسبانم حقیقت این است که در نظـر داشتم بمحض بازگشت از مرخصی آنهارا با خود ببرم و ایـــن جارا تخلیه کـــنم . وقتی این موضوع را به زن بیچاره گفتم ناراحت شد و شاید همین موضوع موجب‌افسردگی وی شده باشد .

فنتون چراغ را روشن کرد و بازدید کنندگان همه زوایای اتاق را زیر نظرگرفتند ، سه پایه جمع شده ، بوم‌هایی که با ظرافت به دیوار تکیه داده شده و آماده برای انتقال بود.این صحنه بازدید کنندگان را مشکوک تـــر ساخت زیرا گمان‌میداشتند که فنتون از ماجرای اتاق مجاور اطلاع داشته و بهمین جهت قصد جمع کردن اثاث و فرار داشته است .

فنتون گفت : البته این جا ، یک محل موقتی بود و شروع به توجیه‌این نکته‌کردکه به علت کوچکی ، اتاق نمیتوانسته یک استودیو واقعی باشد ، اما تـــا‌مدتی برای وی کفایت میکرده است . هیچکس دیگری در این خانه جز خانم‌کافمن‌نبوده‌است .من‌هیچکس را جز خانم کافمن و فرزندش ندیده‌ام .

فنتون‌متوجه‌شدکه همسرش و الهوسن‌ها ویک‌پلیس دیگر نیز به اتاق‌وارد شدندوهمه‌آنان به نوعی خاص به او می‌نگریستند . مسلما " آنان می‌بایست ازدیدن‌بومهای روی دیوار لذت ببرند . آنان می‌بایست تشخیص دهند که

بازده کار پنج ماه و نیمه گذشته فنتون چه بوده است .

اوفقطانتظار نمایشگاه را می‌کشید . او بوم را در کنار دیوار کپه کرده بود .اولین بومی‌که در دسترس بود برداشت و آن را باز کرد تا بازدید کنندگان ببینند : " این‌تصویر خانم کافمن بود و او خودش این تصویر را بیش از همه دوست میداشت . زن بیچاره به من گفت که دهانش مثل ماهی شده است . "

فنتون گفت : " میدانم این تصاویر از قاعده خارج است ، اما دارای قدرت میباشند .اصالت‌دارند .اوتابلوی دیگری را برداشت ، باز هم مادام کافمن‌وپسرش‌روی زانویش نشسته است " نیم لبخندی بر روی لبهای فنتون نشست . کاملا " ابتدایی است ولی اصالت دارد . اولین تصویری است که‌از مادر و فرزندکشیدم . "

سرش‌را عقب گرفت و خواست همانطور که دیگران آن تصاویر را می‌بینندبه‌آن‌نگاه کند . بدنبال تائید همسرش بود . ولی او همانطور بانگاهی نامفهوم به وی خیره مانده بود سپس صورتش شکسته تر شد و رو به الهوسن ها گفت : این‌هانقاشی‌های اصیلی نیستند . " این ها بدون مهارت تصویر شده‌اند " و چشمهایش را قطرات اشک پوشاند . خانم پوشاند . خانم فنتون باچشمهای‌اشک‌آلودبه‌بازرس نگریست . " من به شما گفتم او نمی‌تواند نقاشی کند ، او تا بحال در عمرش هم نقاشی نکرده بود

این فقط یک بهانه بوده است تا به این خانه راه یابد و با این زن باشد . "

فنتون دیدکه الهوس‌ها همسرش را از اتاق بیرون می‌برند . او شنید که‌آنان از در عقبی خارج شده و حیاط را دور زده بطرف در ورودی اصلی رفتند . او تابلوی نقاشی شده را روی زمین انداخت و در حالیکه صورتش بطرف دیوار بود گفت من حاضرم ، به پاسگاه برگردیم .

آنان سوار اتومبیل پلیس شدند . فنتون بین بازرس و پلیسی که‌لباس شخصی‌به‌تن داشت نشسته بود ، اتومبیل در خیابان بوولتینگ دور زد و از دوخیابان‌دیگر هم گذشت و بطرف خیابان" او کالی" پیچید و سپس در مسیر جاده کنار رودخانه‌به‌پیش‌رفت . چراغ‌راهنمایی‌زردشدوسپس قرمز گردید .

فنتون‌زیرلب‌باخودزمزمه میکرد : " زن من ، حرف مرا قبول نمی‌کند . سپس به محض‌آنکه چراغ سبز شد و اتومبیل بحرکت آمد ، او فریاد زد : " خیلی‌خوب ،من‌اعتراف میکنم من به همه چیز اعتراف میکنم . من‌معشوق آن زن بودم و کودک متعلق به من بود . من پیچ گاز را امروز عصر قبل از خروج‌از‌خانه باز کردم . من همه آنها را کشته‌ام . قصد داشتم همسرم راهم در اسکاتلند به قتل برسانم . می‌خواهم اعتراف کنم . . . که من اینکار را کردم . من . . . من . . .

پـــایـــان

گانیمد

گانیمد (۱)

آنها ،این جا را ونیزکوچک می‌خوانند و همین نام بود که برای اولین بار مرا به اینجا کشاند و شما هم اگر این مکان را میدیدید تائید میکردید که چه شباهتی بین این دو منطقه وجود دارد ، بخصوص برای چون منی‌که رویایی هستم . برای مثال‌آنجا که کانال انحنا پیدا می‌کند و در کنارش خانه های تراس دار صف کشیده‌اند ، آب کانال دارای سکون خاصی است و شب ها آرامش عمیق تری برآن حکمفرماست و روزها در زیر پرتو آفتاب درخششی دارد که هیچ کجای دیگرچنین درخششی را ندیده‌ام . و این جا نیز همیشه آرام است و بر خلاف ونیز که صدای‌عبور قطارهای باری دایما " شنیده میشود صدایی نیست که سکوت‌را بشکند و درعوض نور زرد رنگی که ازلامپهای قدیمی‌فانوسی شکل‌برزمین‌میتابدزیبایی سحر آمیزی به خیابانها

---

۱ ــ در اساطیر گانیمد جوان زیبا رویی است که برای خدایان المپ خدمت میکند و به آنان با جام نوشیدنی میدهد .

می‌بخشد . فراموش کردم از نور پنجره ها که از درز آنها به بیرون می‌تراود حرفی برنم ، این نور شب هنگام زیبایی این جا را دو چندان میسازد .

با زهم میگویم رویایی بودنم و هشیاری واسطه‌املاک‌کارخود را کرد .

واسطه املاک پلاکارد بزرگی نصب کرده و بر روی آن نوشته بود یک طبقه دو اتاق خوابه با تراسی که بروی کانال گشوده‌میشود در محلی دنج و آرام که به ونیز کوچک مشهور است موجود میباشد . " ــ دیدار چنین تابلویی کهازهر سو و از هر جانب قابل‌رویت باشد برای‌افراد رویایی چون من قلب را به تپش وامیدارد و منظره یک طبقه دو اتاق خوابه ویک بالکن که بروی کانال باز میشود درذهن‌تجسم میشود و انسان ناخودآگاه بیاد می‌آورد که چگونه آفتاب صبحگاهی بر جریان آب روشن کانال نور می‌پاشد و انعکاس نور را که به سقف اتاقها باز میگردد تداعی میکند . دیدار تابلو، بوی نم کانال را که از درز پنجره بدرون اتاق میریزد و همراه با آن زمزمه جریان آب که از برخورد گوندولاها (۱) بوجود می‌آید و گوش را نوازش میدهد زنده کرد و در رویاهای آدم چون منی ، گوندولاها را میدیدم که در پیچ کانال از نگاه ناپدید میشدند .

درونیز کوچک ما ترافیک‌نیز داریم ، اما وسایل حمل و نقل ما از نوع گوندولانیست بلکه قایق های کف پهنی است که غالبا " آجر و هراز گاهی زغال سنگ حمل میکنند. و هر زمان که این قایق ها با زغال سنگ از کنار

۱ ــ نوعی قایق نوک تیز .

خانه ام میگذرند ، بر روی بالکن خانه لایه ای از خاک زغال می‌نشیند . و اگر چشم هایم را ببندم‌واز سوت ناگهانی‌قایق های کف پهن متعجب نشوم و وقتی درونیز کوچک به صدای چاگ ، چاگ موتور قایق ها گوش فرا میدهم با همان چشمهای بسته میتوانم لحظه های انتظار در یکی از ایستگاههای کشتی بخاری در ونیز را بیاد آورم . من روی سکوی چوبی ایستاده ام و در میان همهمه های‌جمعیت منتظرهستم و کشتی بخاری سر میرسد و من همراه با همهمه بــه عرشه کشتی پای میگذارم .آنگاه کشتی در طول کانال حرکت میکند و سپس بــه یک موج شکن میرسد و من هنوز از کشتی پای بر خشکی نگذارده ام ودر اندیشه ام کدام جهت‌را انتخاب کنم به خیابان پیازاسن مارکو بــروم و در همان پیتزا فروشی همیشگی پشت همان میز بنشینم ویا درکشتی بخاری ماندەبطرف"گراند کانال"همانجا که میتوانم پیش بینی‌کنم و بسیار عالی و زیبا میباشد بروم .

صدای‌سوت‌کشتی بخاری‌متوقف‌میشود .کشتی‌دورمیشود .من نمیتوانم بشما بگویم‌آنها کجا میروند . در نزدیکی ایستگاه پارینگتون آنجا که کانال دو شاخه میشود یک سکو قرار دارد .آنجا مورد علاقهٔ من نیست ، آنچه که توجه مــرا جلب میکند انعکاس و پژواک سوت کشتی و انعکاس صدای موتور کشتی است که فریاد میزند من دارم میایم . وقتی کشتی دور میشود من در کنارساحل میتوانم‌لایه ای از نفت را برروی‌آب ببینم که با دور شدن کشتی

حباب میسازد و آنگاه حبابها می‌ترکد و لایه نفت نیز ناپدید میشود ودیگر آب آرام وبی‌حرکت میماند .

با مـن بیا تا به تو چیزی را نشان دهم . خیابانی که در طول کانال کشیده شده می‌بینی ؟ آنطرف ، یعنی آنطرف خیابان ، همانجا که مغازه ها هستند ،آره ، همانجا که به ایستگاه‌پارینگتون میرسد و یک ایستگاه اتوبوس قرار دارد ، بر روی تابلوی یک مغازه‌با حروف آبی کلماتی نوشته شـده ، از این جا ، از این فاصله نمیتوانی تشخیص بدهی ، اما من به تو میگویم در آنجا با حروف آبی نوشته شده "ماریو" و آن نام کافه کوچکی است . یک کافه ایتالیایی ، بسختی بزرگتر از یک بار است . آنجا مرا میشناسند . من هر روز آنجا میروم . میتوانی پسرکی را درآنجا ببینی که آموزش میگیرد تا پیشخدمت شود . یادم باشد در ونیز نیستم و این جا هستم .

من یک محقق کلاسیک‌هستم . فکرمیکنم ونیز کوچک براستی یک دردسر بود . اینکه علایق و توجه من‌به آن منطقه از دیدگاه علمی یا جغرافیایی و یا حتـی تـاریخی بوده باشد ـ هر چند که علایق تاریخی با یک چنین خیالپردازیهایی‌نزدیکتراست ،خدا میداند ـ ولی اعتقاد دارم که هیچگونه کوشش تحقیقاتی درآنجـا بعمل نیاوردم . من میتوانستم به ونیز رفته و تعطیلاتم را درآنجا خوش‌باشم و مجددا" بی آنکه تا این حد خود را گم کنم بـه سرکارم بازگردم ولی واقعیت این است که با رفتن به ونیز با همه

آنچه که در گذشته‌پیوند و رابطه داشتم گسسته شد .

میدانید ، شغلم را از دست دادم . رئیسم مرد نازنینی بود و بسیار با مـن همفکری میکرد اما او گفت واقعا" نمیتواند خود را بخطر اندازد و هیئت مـدیره نیز نمی‌پذیرد که یکی از کارمندانشان ـ البته منظورش من بودم ـ در حالیکه برای آنان کار میکند ارتباط . . . اشتباه نمی‌کنم همین کلمه "ارتباط" را بکار برد . . . . ارتباط با اعمالی ناخوشایند داشته باشد ناخوشایندکلمه پر رمز و رازی است .از آن کلماتی است که در فرهنگ لغات بوی رمزآلودی میدهد .این کلمه به‌ذهن من‌همه آنچه‌که درزندگی نامانوس است‌و در مرگ نیززشت و ناپسند است تداعی میکند . اما خوشایند ، شادی است ، لذت است ، شوق و شور است ، اشتیاق و شور و حرارتی است که در کسی که جسم وروحش‌با هم توازن‌دارد جریان دارد . در عوض ناخوشایند آن بوی تند سبزی‌عفونت گرفته‌رامیدهد ، نه بهتر است بگویم گوشت فاسد شده و یـا بهتر است این کلمه را به لجن زیر آب کانال تشبیه کنم . و یک چیز دیگر ، این کلمه ناخوشایند برای من تمیز نبودن و ناآراستگی شخصی را دارد مانند : زیرشلواری عوض نشده‌ملحفه هایی که برای خشک شدن از بندآویزان‌هستند . شانه های پراز کرک و مو ، پاکت های پاره شده در سبد زباله.هیچیک ازاین هارا نمیتوانم تحمل‌کنم . من‌آدم بسیار تمیز و دقیقی هستم ، براستی آدم تمیزی‌هستم‌و وقتی رئیس مستقیم من کلمه ناخوشایند

را بکاربرد فهمیدم که باید بروم .باید کارم را ترک کنم . من به او یا هیچ کس دیگر اجازه نمیدهم که چنین برداشت نادرستی را از رفتارها و اعمال من داشته باشد ، جنین برداشتی برای من تهوع آور است . در نتیجه من استعفا دادم . بله، استعفادارم .همین ،دیگر برایم شغلم اهمیت نداشت ، با این استعفا خود را آزاد ساختم و رشته هایی‌که مرا پیوند میداد گسستم. و آنوقت من در ستون معاملات‌املاک تبلیغ آن‌خانه را دیدم و حال من در وتیز کوچک هستم . . .

در آن سال بخاطر خواهرم که در "دوون" زندگی‌میکند تعطیلاتم را دیرتر از معمول آغاز کردم معمولا "باآنهاسه هفته ازماه اوت رامیگذراندم ، ناگهان برای‌آنها یک مشکل خانوادگی پیش‌آمدکرد وآشپز آنها که نزدیک به یک عمر برایشان خدمت کرده بود ، آنانرا ترک گفت و وضعیت داخلی خانه آنها را درهم ریخت . دخترهای خواهرم خواستار کرایه یک کاراوان بودند . کاراوان خانه های کوچک متحرکی است که به عقب اتومبیل متصل میشود و برای سفر مناسب است ــ وخواهرم به من نوشت که تصمیم گرفته است دروالس به اردو برودو اگر چه خوشحال خواهد شد که من نیز با آنها باشم ولی او اطمینان داشت که من ازآنجا خوشم نمی‌آید . حق با او بود فکر کوبیدن میخ های چادر با چکش در میان بادی که همه چیز را در هم می‌پیچید و یا کنار هم چیدن در یک فضای کوچک در حالیکه خواهرم و

دخترهایش مشغول آماده کردن ناهار از قوطی های کنسرو هستند حالم را برهم میزد . به آشپز که با رفتنش بر روزهای پرآرامش تعطیلات لذت بخش من که‌سالهای سال ادامه داشت‌و من در حالیکه‌هوای پاک استنشاق میکردم و کتابهای خواندنی در دست میگرفتم نقطه پایان گذارده بود ، لعنت فرستادم . چقدر به تعطیلات ماه اوت که روزهای فراغت بهمراه داشت خو کرده بودم .

وقتی اعتراض کردم‌که حالا من تعطیلاتم را کجا بروم ، هیچ جا برای رفتن ندارم ، پس ازغرغرهای مفصل‌آخر خواهرم برسرم فریاد زد که برو خارج یک هوایی تازه کن ، برو فرانسه یا ایتالیا . او حتی به من پیشنهاد داد که از کاراوان استفاده کردن برایم‌هولناکتر بود ، گفت برو دریانوردی کن .

به سردی جوابش گفتم ، خیلی خوب ، بخاطر بی‌لیاقتی خودتان بهترین آشپز را از دست دادید و راحتی مرا هم از من گرفتید ، آنگاه به خودم گفتم پس من به ونیز میروم . اگر قرار است که خارج از کشور بروم همان بهتر است که به ونیز بروم جایی که دارای ویژگیهای خاص خودش میباشد . من ماننداین جهانگردان که کتاب‌راهنمای جهانگردی‌را در دست دارند به یکی از بهشت های جهانگردان میروم ، اما در ماه اوت به آنجا نخواهم رفت بله بهتر است ماه اوت آنجا نروم منتظر میمانم تا هموطنان

و دوستانم ازسواحل اقیانوس اطلس به کشورباز گردند ،آنوقت من تعطیلاتم را آغاز میکنم . در روزهایی که دیگر هوا گرم نیست و تا حدودی آرامش به مناطق توریستی باز گشته است . بخصوص آرامش به نقطه ای که فکر میکنم بسیار زیباست .

هفته اول اکتبر بود که به ونیز وارد شدم . . . شاید شما هم این تجربه را داشته باشید که گاهی از اوقات تعطیلات سالانه و حتی تعطیلات آخرهفته که اختصاص بدیدن یک دوست‌دارد یا بدبیاری توام میشود . ممکن است باران تندی آغاز شود ، ممکن است نشانی راگم کنید ، ممکن است با رفتارسرد دوستانتان مواجه شوید و این بدبیاری در همه ساعات تعطیلات ادامه پیدا کند . اما در مورد ونیز اینطور نبود . تنها مسئله ای که وجود داشت اینکه من دیر هنگام به ونیز آمده بودم . ماه اکتبر بودو میدانستم که در یک چنین روزهایی ازسال همه مردم مجددا" به‌پشت میزهای کارشان بازگشته‌اند و دانستن این حقیقت مرا خوشحال تر میکرد .

درست پیش از تاریکی هوا به مقصدم رسیدم . در طول سفر همه چیز مرتب بود . در واگن تختخواب دار خود خوابیده بودم وهمسفرم آدم بی‌آزاری‌بود . غذایی که درظهر خورده بودم خوب هضم شده بود . بعلاوه در قطار مجبور نبودم که انعام اضافی بدهم . حال ونیز با همه شکوهش در برابر چشم های من بود . من بار و بندیل خود را جمع کردم و از قطار

بیرون پریدم و در رسر بابم کانال بزرگ ونیر که درآن گوندولاها در حرکت بودندو دربالای سرم آسمان که در جای‌جای آن لکه‌های ابر آویزان مانده بود . قرار داشت .

یک باربر جاق از طرف هتلم به پیشواز من آمد ، چهره باربر بیستر به افراد خاندان سلطنتی مخلوع میمانست . او آنچه با خود داشتم از من گرفت . من پیشواز شده بودم همانگونه که طی سالها و قرنها مسافرینی که از قطار پیاده شده‌وبه این دنیای خیالی‌پرروبا گام نهاده بودند ، پیشواز شده بودند .

یک قایق انتظارمرا می‌کشید ،در قایق نشسته و به پشتی نرم آن تکیه دادم .قایق بانکانهای منظمی به پیش رفت وباربری‌که شبیه شاهزاده ها بود درگوش یکنفر با صدای‌بلند انگلیسی صحبت میکرد . فرصتی برای لمیدن و رفع خستگی راه بود . یقه‌ام را پائین زده وکلاه از سر برگرفتم ونگاهی به‌عصا ، چتر وآستین های بالا زده خودکردم‌و با خود گفتم که به مسافرتی تمام عیارآمده و همه چیز را آماده ساخته ام . سیگاری آتش زدم واحساس میکردم برای اولین بار در زندگیم از وابستگی هایم رها شده ام البته این رهایی و این جدایی متعلق به حال یا آینده و یا حتی گذشته نبودبلکه مربوط به دوره‌ای و برهه ای‌از زمان بودکه‌بی‌تغییر بنظر میرسید ، دوره ای که مربوط به سایر قسمت های اروپا و حتی سایر قسمت های جهان

میشد ، زیرا این دورمتعلق به ونیز بودو بطریق سحرآمیزی‌احساس‌میکردم کهاین جدایی فقط‌متعلق به من میباشد .

میدانستم کـه دیگران نیز باید باشند آنانکه در این گوندولا با من نشسته‌اند ، همان کسی که در پشت پنجره بزرگ خانه ایستاده است ، همان کسی که از بالای پلی که ماهم اکنون از زیرآن عبور میکنیم خم شده و به گوندولا خیره شده‌وبناگاه خود را کنار کشید . میدانستم کسان دیگری باید باشند که مانندمن‌بناگاه خود را شیفته می‌یابند نه از آن جهت که به‌ونیز وارد شده‌اند بلکه بدان‌خاطرکه ونیز را در درون خود احساس میکنند . ونیز شهر غیرآسمانی و دنیوی که هیچ مسافری از آن باز نگشته است .

خدای من چه فکرهایی‌میکنم ؟من رویدادها وافکاری را درباره شهری در ذهنم مرور میکنم که هنوز نیمساعت از ورود من به آن نگذشته و هنوز در راه هتلم میباشد .این احساسی که دارم متعلق‌به حال است ، اینکه فکر میکنم کسان دیگری‌هم‌هستند که با اولین نگاه به ونیز ، شیفته این جا شوند حرف مفت است . آه خدای من ، در حقیقت ما دربارهٔ دیگران همچیز را میدانیم ، مـردمی‌که دور بین های عسکبرداری خود را در دست دارند و عکس میگیـرند ، دانش‌آمـوزان ، دختر مدرسه ای ها و هنرمندان و خود همین ونیزیهارا ،مثلا "همین باربری که به شاهزاده ها شبیه است یا همین کسی که گوندولا را هدایت میکند و احتمالا" به نهازی که در ظهر خورده

فکر میکند ویا به همسرش وفرزندانش و چندلیری که قرار است به او بدهم و همه کسانی که در اطراف خود می‌بینم تفاوتی بامردمی که در موطن خود می‌بینم ندارندحال می‌خواهندبا اتوبوس نقل مکان‌کنند و یا با قایق . این مردم بخشی از ونیز امروزهستند همانگونه کـه اجدا دآنان بخشی از ونیز گذشته بودند . دوکها ، بازرگانان و عشاق و زنهایی‌که به آنان تجاوز شده است که پیش از این نیز گفتم ، ونیز در درون ماست .

باربر بسوی کسی که گوندولا را هدایت میکـرد فریاد زد که بپیچ براست بطرف پالازوی مشهور ، این‌هتل متعلق به امریکایی های باشخصیت است . تبلیغی کـه باربر میکرد بنظرم احمقانه و بی‌مورد میرسید و با این حرف میخواست پولی به جیب بزند و در کلامش نیرنگی و فریبی داشت و وقتی در گوندولا داخل میشد آنچنان حرکت‌میکردکه‌گویی‌جاودانه است .

میدانید ، ایـن احساسی بود که من داشتم ، من نیز به محض اینکه به ایستگاه رسیدیم و در زیر پایم جریان‌آب را که لبر می‌زد مشاهده کردم احساس جاودانگی کردم احساس میکردم زندانی‌نیستم وارادة خودرا ، خود دردست دارم . و آنگاه ، گراند کانال را ترک کرده بطرف دیگری پیچیدم . باربرساکت شده بود و جز صدای برخورد پاروی بلند بر جریان آب صدای دیگری شنیده نمیشد . اندیشه ای را که در خود پرورده بودم بیاد آوردم ، اندیشه غریبی بود ، اینطور نیست ؟ به‌آب فکر میکردم ، آبی که به انسان

حیات میدهد و زندگی ساز است آبی که همراه با جنین در رحم است باید بهمین آرامی باشد. بهمین صورت .

ما از تاریکی بیرون آمدیم وبه صحنه ای روشن وارد شدیم ، بسرعت از زیر پل دیگری گذشتیم فقط بعدها فهمیدم که "پل سایز " بوده است . حال در پیش پای ما کناره کانال دیده میشود و هزاران نور که سوسو میزد و اشباح مردم که بالا و پائین میروندبایدهر چه زودترخودم را بامقیاسات پول این جا یعنی با لیر عادت دهم .چون میبایست به قایق ران به باربر پیش ازآنکه وارد هتل شده و در براربرپیشخوان مدیرهتل قرار گیرم و اتاق مرا با بلندگو اعلام کند ، پول بدهم . هتلی‌که‌گرفته بودم یکی از هتلهای کوچک بود ولی ظاهرش درنگاه اول مناسب بنظرمیرسید ، هر چند که شاید تاحدودی خفه بنظر میرسید چرا که آنها پیش‌ازرسیدن مسافر درهاو پنجره های اتاق را کاملا" بسته نگهداشته بودند .

به محض بازکردن پنجره اتاق هوای گرم و مرطوب از برکه کنار کانال بدرون اتاق راه یافت و من مدتی را به باز کردن چمدانها مشغول بودم . لباسهایم را عوض کرده ازپله‌های قسمت اتاقهای هتل پائین آمدم . اما با یک نگاه که به سالن غدا خوری نیمه خالی هتل انداختم نظرم دربارۀ غذا خوردن در هتل تغییر کرد بخصوص که شرایط پانسیون به من اجازه میدادکه در خارج از هتل غذابخورم ، ازهتل بیرون زده وبه جمع پیاده‌ها

پیوستم .

احساسی که داشتم غریب و بی‌همانند بود . تاکنون نظیر این احساس را تجربه نکرده بودم . شبیه احساس مسافری که اولین غروب تعطیلی خود راکه میگذراند و معمولا " بدنبال‌شام و نقاط دلپذیر اطرافش میباشد ، نبود درهر حال برغم ریشخند خواهرم من"جان بال"نبودم من پاریس را کاملا " میشناختم . آلمان را هم دیده بودم . پیش از شروع جنگ از کشورهای اسکاندیناوی نیز دیداری کرده ویک عیدپاک (۱) رادررم‌گذارنده‌بودم .آن سفرها مربوط به روزهای فراغت گذشته بود ، بی‌هیچ اشتیاقی و گذراندن تعطیلات سالانه در دون نتیجه بی‌برنامگی بود و بناگاه کیف پولم رابیاد آوردم .

حال احساسی که من دارم ، این احساس‌مرا بطرف قصر داگ‌می‌کشد . این‌قصررا از پیش میشناختم ، از روی کارت پستالهایی که دیده‌بودم حال در خیابان پیازاسن مارکو قدم گذارده ام . . . نمیدانم چگونه احساسی را که دارم توصیف کنم ، نمی‌خواهم بگویم که احساس میکنم قبلا " این جا بوده ام ، نمیخواهم خیالبافی‌کنم و رویاهایم را بازگو کنم ، این جا نوعی بازسازی در ذهن من بود . نه هیچیک از این توصیفات کافی نیست . این جا یک‌حالتی دارد بالاخره در این جا احساس میکنم که خودم هستم . در این لحظه‌خاص که وارد شده ام احساس میکنم‌که‌خیابان انتظار مرا می‌کشید

---

۱ ــ ایستر

و من برای این جا ساخته شده ام . بطرز غریبی احساسی که از دیدن این خیابان بـه من دست داده بود شبیه احساس نوشیدن اولین پیاله شراب در زندگی بود ، اما نه فراتراز آن بود ، احساسی کاملا" رمزآلود و توصیف نشدنی . ولی احساسی لمس‌شدنی‌بود ، احساسی که در کف دستهایم لمسش میکردم .

گلویم‌ازشدت هیجان خشک شده بود ،حالت برق‌گرفته ها را داشتم بنظرم‌میامدکه مبدل به منبع انرژیی شده‌ام که به‌فضای ونیز نور می‌تاباند و نورهای دیگری را بـه من باز میگرداند . هیجانی که در من موج‌میزد بی همانند و تقـریبا" غیر قابل تحمل بود . از ظاهر من هیچکس نمیتوانست چیزی را حدس بزند ، من فقطیک‌انگلیسی‌بودم که‌درپایان فصل جهانگردی با عصایی در دست در اولین شب ورود به ونیز در خیابان قدم میزنند .

اگر چـه ساعت حدود ۹ شب بود اما خیابان از جمعیت موج میزد . نمیدانستم که آیا هستند افراد دیگری در میان این جمعیت که احساسی و هیجانی مشابه من داشته بـاشند . بهر حال من می‌بایست شام بخورم و از شلوغی‌بگریزم ،در اولین خیابان فرعی بسمت‌راست پیچیدم ، این خیابان مرابسوی یکی از شاخه‌های کانال برد ،گوشه ای‌تاریک‌وآرام بود و از خوش شانسی رستورانی در نزدیکی آنجا قرار داشت . شام مطبوع و شراب عالی داشت وبرخلاف نگرانی من قیمتی مناسب . سیگاری‌آتش‌زدم ، سیگار بسیار

دلچسب بود و سپس قدم زدن در خیابان را آغاز کردم و بطرف "پیازا" باز گشتم و هنوز همان جریان درمن جاری بود .

شدت جمعیت کاهش گرفته بود و در عوض مردم بدور دو نقطه گرد آمده بودند : دو ارکستر جداگانه ، دو ارکستر ظاهرا " رقیب یکدیگر بودند وهریک در برابریک کافه که ظاهرا "کافهها هم رقیب هم‌بودند مینواختند . در حدود ۷۰ یارد از یکدیگر فاصله داشتند . آنان با خوشحالی و رقص و بی‌تفاوتی نسبت به یکدیگر می‌نواختند . میزها و صندلیهای هر یک از کافه ها روبه‌ارکسترو پشت به‌ارکستردیگری قرارداشت .وجمعیت نیمدایره‌ای را دربرابرارکسترهازده‌بودندو صدای موزیک هریک بردیگری اثر میگذاشت و موزیک را ناهمگون میساخت .

چند لحظه‌ای که ارکستر اولی در حال استراحت بود ، ارکستر دومی که نزدیکتربه کلیسا بود به نواختن ادامه میدادو فریاد شورانگیزشنوندگان ارکستر دوم ، ارکستر اول را وادار به نواختن کرد . تصمیم گرفتم در همان کافه اول لیکوری بنوشم .نشستم و به لیست قیمت‌ها با رضایت نگاه میکردم وارکستر آهنگ مادام باتر فلای را شروع به نواختن کرد . احساس‌آرامشی عجیب به من دست داد و سخت مشغول بخود بودم و سپس او را دیدم .

به شما گفته بودم که من یک محقق کلاسیک هستم . درنتیجه شما میفهمید ــ یعنی باید فهمیده‌باشید ــ که آنچه که‌درآن لحظه‌بوقوع‌پیوست ،

دگرگونی و تحـول بود . جریان الکتریسته ای که در همه آن غروب در مغز من جـاری بود همه در یک نقطه متمرکز گردید و دیگر همه چیز را از ذهنم زدود من نمیتوانستم مردی‌راکه در پشت همان میزی که من نشسته ام ببینم که بااشاره دست ،پسرکی را که روپوشی سفید به تن و سینی در دست دارد فرا می‌خواندو اگر چه آن مردخود من هستم و خود شاهد این صحنه بودم ولی‌آنجا نبـودم وایـن احساس بی‌وجودی را با تک تک سلولهای بدنم ، اعصابم ،مغزم ،گلبولهای خونم‌لمس میکردم . احساس میکردم آنکه روبروی من نشسته است زئوس است همان خدایی که جان میدهد ، زندگی‌می‌بخشد و جان ستـاند ، همان جاودانه وآن پسرکی که بسوی‌اوآمد ، معشوق اوست با جـامی که در دست دارد ، برده اوست ویا گانمید اوست . من بی‌حرکت شده‌بودم ،نه آنکه جسمم‌دچار سکون شده باشد،نه آنکه در این دنیای فانی بی‌حرکت شده باشم‌وآنگاه پسرک را فرا خواندم ، او مرا میشناخت و بسوی من آمد .

آنگاه همه چیز تمام شد . قطرات اشک بر روی گونه هایم سرازیرشد و شنیدم‌صدایی را که گفت : "ناراحتی پیش‌آمده سینیور؟ "

پسرک با کمی تاثر و نگرانی به من نگاه میکرد . هیچکس دیگر متوجه من نبود ، همه داشتند مشروبشان را مینوشیدند و یا با دوستانشان مشغول و یا به ارکستر سرگرم بودند و من با دستمال اشکهایم را پاک کردم و بینی

بالا کشیده گفتم : "برای من یک لیوان لیکور بیاور . "

۳

بیاد دارم روی صندلی پشت میــز خود نشسته و به میز جلویی خیره شده بودم هنوز سیگار در میان انگشتانم بود ، جرات نداشتم سرم را بلند کنم و صدای پایی را شنیدم که بسرعت از کنار من گذشت.پسرک فنجان و لیوانهای مشروب را بروی زمین گذاشت و مجددا " از کنار من گذشت این فکر بشدت به مغزم‌هجوم آورده بود : "آیا او همه چیز را فهمیده" .

میدانید بارقه درک حقیقت خیلی سریع بچشم می‌آید و نگاهی که در چشم پسرک دیدم آن قدر قدرتمندبود که گویی کسی را بناگاه ازخوابی طولانی بدرازنای همه عمر بیدار کرده باشند . یقین مطلقی که من بودم و جایی که من بودم و رشته ارتباط و علقه پنهانی که بین ما بسته شده بود آنچنان‌احساس مالکیتی به من میداد که همان احساس را "پل" در جادهٔ دمشق داشت . خدا را سپاس میگفتم که چشم هایم می‌بیند وهیچکس نباید مرا تا هتل راهنمایی کند . نه، من فقط یکی از همان توریست ها بودم که به ترانه ای گوش میکند و سیگار دود میکند .

درحدود ۵ دقیقه یابیشتر گذشت و من بهمان حال بودم ،آنگاه سرم رابلندکردم‌و با نگاهی پرسشگربه‌صورتهای افرادی که در کافه نشسته بودند نگاه کردم . پسرک آنجا در تنهایی ایستاده بود دستهایش را به پشتش گره

کرده وبه ارکستر نگاه میکرد ، درنظرم ۱۵ ساله آمدنه بیشترو جثه‌اش از سنش کوچکترنشان میداد . روپوش سفید کوتاه و شلوار سیاهش یاد افسران نیروی دریایی کشورهای مدیترانه را درمن زنده ساخت . شبیه ایتالیایی ها نبود ، چشم هایش قهوه‌ای نبود بلکه آبی بود ،و پوستش برخلاف اکثر ایتالیایی‌ها که زیتونی میباشد ، روشن بود در آن رستوران دو پیشخدمت دیگر هم کار میکردند در اطراف میزها چرخ مـی‌زدند ، یکـی از آنها هیجده یا نوزده ساله‌بود و چهره هردوکاملا" شبیه ایتالیایی ها بود . آنکه هیجده یا نوزده ساله بنظرمیرسیداندکی چاق بود و گویا از مادر پیشخدمت متولد شده بود وبکار دیگری نمـی‌آمد . اما پسرک من ، گانیمد من ، صورتش آکنده از غرور بود ، صـورت سنخنگویش ، با غروری که به ارکستر نگاه میکرد او را کاملا" متفاوت نشان میداد ، بر او مهر جاودانگی میبایست زد .

من بااشتیاق به او خیره شده بودم ،به دستهای کوچکش که درپشتش بهم‌گره زده بود ،به پاهای کوچکش‌که در کفش های سیاهش جای گرفته بود و همنوا بـا ریتم موزیک آهسته پا بر زمین میکوبید . اگر من را بشناسد و از اندیشه‌هایم سردآورد به من نگاه خواهدکرد . نگاه‌کردن به ارکستر بهانه‌ای است برای‌آنکه به من نگاه نکندو با نگاه‌به ارکستر از نگاه کردن به من طفره میرود ،چون آنچه راکه ما هر دو در آن لحظه‌بی‌زمان احساس کرده‌ایم ما را سخت بـه یکـدیگر پیوند داده است . ناگهان ــ با احسا س شادی و درک

بی‌همانندی ــ من میدانستم چه اتفاقی می‌خواهد روی دهد . اوتصمیمش‌را گرفت ،نگاه ازارکستر برگرفت و در امتداد میزهایی که من نشسته بودم نگاه کرد و نگاهش به میز من رسید . چهره اش هنوز جدی و خشک و متفکر بود . بطرفم آمد و گفت :

"سینیور آیا شما چیزی دیگری میل دارید ؟ "

برای خودم‌هم‌احمقانه‌بود ،امامیدانید ،من نمیتوانستم سخن بگویم . فقط میتوانستم سرتکان بدهم آنگاه او جاسیگاری را از روی میز من برداشت و یک تمیزآن را جایش گذاشت . رفتار و حرکاتش بسیار متفکرانه ، دوست داشتنی بود ، گلویم سخت گرفته بود و بناگاه جمله ای از انجیل در خاطرم زنده شد ،مطمئن هستم جمله را یوسف در مورد برادرش بنیامین گفته بود . کلمات جمله را دقیقا " بیاد ندارم ولی‌مفهوم آن‌این بود که " مهرش بر برادرش جنبید " و من دقیقا " همین احساس و حالت را داشتم .

تا نیمه شب همانجا نشستم و وقتی که زنگ بزرگ بصدا آمد و پژواکش همه فضا را پر کرد و ارکسترها ــ هر دوی آنان ــ بساط خود را جمع کردند شنوندگان مشتاق آن همه و همه ذوب شدند . من به ورقه ای که پسرک من روی‌میزم‌کنارجاسیگاری گذاشت ،نگاهانداختم ،صورتحساب بود و وقتی با چشم رقم هایی که زیر هم قطار شده بود نگریستم و وجه آن را پرداخت کردم ، احساس کردم کـه لبخندی بر روی لبان پسرک من نشست و اندکی

خم شدو این همان پاسخی بودکه من انتظارش رامی‌کشیدم . او میدانست ، گانیمد میدانست که در من چه میگذرد .

به تنهایی خیابان خلوت وآرام پیازا را پشت سر گذاشتم و از کنار ستونهای قصرداگ،جایی که پیرمردی قوز کرده‌و خوابیده بود گذشتم . نور چراغها دیگر شفاف‌نبود بلکه اندکی تار بنظر میرسید . باد مرطوب آب را به پیچ و تاب‌انداخته بودو آب به بدنه‌گوندولاها که‌درکناری لنگر انداخته بودندضربه میزد . اما روح پسرک من بامن بود و شبح او نیز مرا ترک نکرده بود .

با نورروشن صبح از خواب بیدار شدم . روز همه جا را گرفته بود . امروز چه باید میکردم . بنابه‌تجربه بایدبدیدن سن مارکو و قصر داگ بروم و دیداری‌نیز از آکادمی داشته باشم‌و درپیچ وخم های‌کانال‌گردشی بکنم . من همه کارهایی کــه توریست‌ها میکنندبجز غذا دادن به‌کبوترهای‌وحشی را انجام دادم ، کبوترها چاق و تنبل بودند و من بعمد در میان آنها راه رفتم . در خیــابان فلوریان یک شیرینی خریده وخوردم و تعدادی‌کارت پستال برای خواهر زاده هایم خریداری‌کردم . از روی پل ویالتو خم شده به پائین نگاه کردم ولحظه خوشی را که انتظارش را میکشیدم وقت غروب بود . تعمدا " طرف کافه سمت راستی خیابان پیازا نرفتم و فقط‌از پیاده رو مقابل آن عبور کردم .

حدود ساعت شش به هتل بازگشتم و تختخوابم را مرتب کردم و برای یکساعتی کتاب خواندم . عنوان کتاب "چاسر" و از انتشارات پنگوئن بود . آنوقت حمام کرده و لباسهایم را عوض کردم و بهمان رستورانی که شب گذشته شام خورده بودم رفتم . غذایش نسبتا " خوب و ارزان بود . سیگاری روشن کردم و در خیابان پیازا به گشت زدن مشغول شدم . ارکسترها می نواختند و من در رستوران میزی را انتخاب کرده و در همانجا نشستم و به محض اینکه سیگار را بدور انداختم احساس کردم که دستهایم میلرزند . هیجان و انتظار برایم غیر قابل تحمل بود . بنظرم میامد پنهان کردن هیجان از خانواده ای که در میزی دیگر درکنار من نشسته بود ناممکن است .

خوشبختانه یک روزنامه عصر همراهم بود . روزنامه را گشودم و وانمود کردم که مشغول خواندن آن میباشم . یکنفر رو میزی را مرتب کرد و از من سئوال کرد چه سفارشی میدهم . پیشخدمت چاق رستوران بود . به او اشاره کردم که در حال حاضر هیچ و به اشاره دست به او گفتم که دور شود و به خواندن و یا بهتر بگویم به نگاه کردن به صفحه روزنامه مشغول شدم . ارکستر شروع به نواختن کرد و آهنگ ملایمی را مینواخت . نگاهم را از روی روزنامه برداشتم و مشاهده کردم که گانیمد در من خیره شده است . او در کنار ارکستر ایستاده بود و دستهایش را از پشت بهم گره کرده بود . من هیچ کاری نکردم ، حتی سرم را هم تکان ندادم اما در این لحظه پسرک من در

کنار من بود .

او گفت : "لیکور سینیور؟ "

امشب نگاه‌آشنای ما بارقه‌ای تندتراز نگاه نخستین‌داشت .میتوانستم صندلی‌طلایی‌را که بر روی‌آن نشسته بودم و ابرهایی که بر فراز سرم و در کنارم و در زیـر پاهایم حرکت میکردم احساس کنم . پسرک من در برابرم زانو زده و شـرابی و جامی طلایی به من عرضه میکند . فروتنی او از نوع فروتنی حقیرانه یک برده نبود . بلکه حرمت یک معشوق نسبت به اربابش نه، نسبت به خدایش بود . آنگاه بارقه نگاه ناپدید شد و خدای‌را شکر که توانستم از خود خویشتن داری نشان داده برهیجانم فایق آیم . سرم را به علامت مثبت تکان داده‌وگفتم : "بله،لطفا " " و او سفارش داد که همراه لیکور نیم بطری آب"اویان" نیزآورده شود . همینطور که پسرکم را که از این میزبه‌آن میز میرفت نگاه میکردم‌دیدم‌که از درون سایه ستونها مرد درشت هیکلی در بارانی سفید و کلاه لبه برگشته پای به رستوران گذارد و با دست به شانه پسرک من زد . پسرکم سربلند کرد و لبخندی بر لبانش نشست . در آن لحظه کوتاه ، دهها فکر شیطانی به مغزم خطور کرد .

مرد نیز لبخندی بـه پسرک زد و به او سفارش مشروب داد . پسرکم دوباره لبخندی زد و ناپدید شد .

ارکستر آهنگ ملایمش را با هورای مستمعین متوقف ساخت . ویلن زن

عرق روی پیشانیش را پاک کرد و به نوازنده پیانو خنده ای کرد. پیشخدمت چای برای آنان منروب آورد. پیرزنی که شالی بر دوش داشت مانند شب گذشته سر میز می آمد و به من پیشنهاد خرید گل سرخ داد. این بار من عاقلانه‌تررفتار کردم با تشکر از خریدن امتناع کردم و در همین لحظه متوجه شدم که مردی که بارانی سفید به تن دارد از پشت ستون به من نگاه میکند.

آیا شما از اساطیر یونان چیزی میدانید؟ من فقط اشاره ای به ماجرا میکنم. پوزوئیدون برادرزئوس، رقیب او نیز بود. او هم مانند زئوس به اسب او علاقه داشت واسب سمبل و مظهر ویرانی بود و مردی که در بارانی سفید نشسته بود نیز برایم مظهر ویرانی بود. من بطرز غریزی این موضوع را احساس میکردم. غریزه ام به من میگفت که مراقب باشم. وقتی گانیمد با لیکور و بطری "آب اویان" بازگشت، من حتی به او نگاه هم نکردم وهمچنان به خواندن روزنامه مشغول شدم. ارکستر پس از رفع خستگی مجددا" شروع به نواختن کرد و ترنم موسیقی فضا را پوشاند. داستان "بآرامی قلبم را بیدارکن" در خاطرم زنده شد. قهرمان داستان میکوشید تا بر "سرهنگ برگی" برتری یابد. زنی‌که شال برگردن داشت بی‌آنکه گلی فروخته باشد این سو و آنسو پرپر میزد. و دوباره با ناامیدی بسراغ میز من آمد. ب خشونت سرم را به‌علام نفی تکان دادم و درهمین‌حرکت مشاهده کردم مردی که بارانی سفید و کلاه لبه برگشته برسر داشت از پشت ستون عبور کرد و

کنار من ایستاد .

روح شقاوت و بد ذاتی چیز کشنده ای است .میکوشید با نگاه مغلوبم کند و حالتی مبارزه جویانه‌داشت .من‌ترسیده بودم . واقعا " ترسیده بودم ، اما تصمیم گرفتم کــه بطری را در دست بگیرم تا ثابت کنم که‌از او قوی تر هستم . در صندلیم آرام گرفتم و پیش از آنکه سیگاررا در زیر سیگاری قرار دهم آخرین پک را به آن زدم و دود آنرا درصورت مردک پوف کردم . یک رویداد غیرعادی بوقوع پیوست . نمیدانم شــاید آخرین پک به سیگار مرا گیج‌کرد ،دریک لحظه سرم‌گیج رفت و دود سیگار ،حلقه ای در برابرچشمانم زد و من در میان هاله‌ای از دود نیشخند موذیانه او را که به‌آب کف آلود دریا شبیه بود دیدم . حتی میتوانستم‌ریزش‌آب‌دریا را که‌به ساحل برخورد میکرد احساس کنم .وقتی‌سرفه‌ای‌که‌از دود سیگار پدید آمده بود فرو نشست وهوا ازدود خالی‌شد ، مردی که بارانی سفید به‌تن داشت ناپدید شده بود و متوجه شدم که بطری محتوی"اویان" زمین افتاده و شکسته است . این خود گانیمد بود که بسرعت به جمع کردن تکّه های بطری مشغول شد . این خود گانیمد بود که با پارچه اش روی میز را خشک و تمیز کرد و این خود گانیمد بود که بی‌سفارش من دستور یک نیم بطری دیگر"اویان" را داد .

گانیمد گفت : "سینیور دستشارن را نبریدند ؟"

"نه . "

"سینیور بهتر است یک لیکور دیگر میل کنید چه ممکن است ذراتی از بطری شکسته در آن ریخته شده باشد.

برای این لیکور پولی نخواهید پرداخت.

او آمرانه و با اعتماد به نفس سخن میگفت. این پسرک پانزده ساله با این صورت زیبا که به‌شاهزادگان شبیه است. آنگاه با غرور به طرف پیشخدمت چاق برگشت و خرده شیشه ها را به وی داد و سپس با یک بطری "اویان" و یک گیلاس لیکور بازگشت.

با لبخند گفت: "نوش جان"

او خود خواه ودیر آشنا نبود. او میدانست برای اینکه همیشه دیده بود که دستهای من میلرزد و قلبم بشدت می‌تپد و من میکوشیدم تا آرام باشم، آرام و باسکون.

پسرکم گفت: "باران" و همزمان با ادای این کلام صورتش را بلند کردودستش را بطرف آسمان برد و در حقیقت باران آغاز شده بود و بناگاه متوجه شدم که در آسمان ستاره ای نیست وابر سیاهی همانند دست غول بر روی ستاره ها قرار گرفت وباران ریزش گرفت و خیابان پیازا را لایه ای رطوبت فراگرفت. چترها همانند قارچ ظاهر گردیدند و آنانکه با خود چتر نداشتند، به خانه هایشان فرو رفتند، همانگونه که‌سوسکها در لانه هایشان می‌خزند.

پراکندگی آنی بود . میزها خالی شدند و صندلیها بر روی آنها وارونه شدند . بر روی پیانو آستر چرمی کشیده شد ، جایگاه موزیک جمع شد و نور داخل کافه ضعیف و کمرنگ گردید . هر کس درگوشه ای محو شد . گویی قبلا " ارکستری وجودنداشته است ، هرگز مستمعین وتماشاگرانی که تشویق میکردند نبوده اند . مـن نـیز از کافه خارج شدم و مانند دیوانه هاحیران زیر باران مانده بودم در زیر ستون کنار کافه خالی شده بانتظار ایستادم . در پیش پایم قطرات باران بر زمین سخت میخورد و متلاشی میشد . بسختی باورم میشد که پنج دقیقـه پیش خیابان آکنده از سرور و پرا ز جمعیت و زندگی بود و حال زمستان غمناک فرا رسیده است .

یقه کتم را بـالا زدم . مصمم میشدم در طول خیابان پیازا که حال به رود بار کم عمقی تبدیل شده بو دحرکت کنم که شنیدم صدای قدمهای کوچکی کافه را ترک گفت واز طرف ستون پیچید . این خود گانیمد بود . جثه راست وکوچکش هنوز در زیر ژاکت سفید باقی بود و چتر بزرگی را چون پرچم سربازان برسر گرفته بود .

راه من بسمت چپ بود ، همان راهی که بسوی کلیسا میرفت ، او بسمت راست پیچید . یـک یا دو لحظه دیگر ازنظرم ناپدید میشد . وقت تصمیم گیری بود . شما ممکن است بگوئید کار خطایی کردم . من نیز بطرف راست پیچیده و او را تعقیب کردم .

اقدامی غــریب و تعقیبی احمقـانه بود . تاکنون در زندگیم چنین عملی را انجام نداده بودم . نمیتوانستم از این عمل خودداری کنم . او به پیش میــدوید و صــدای پایش رسا و خوش آهنگ بود ، به کوچه باریکی رسید و بدرون پیچید و من بدنبال وی روان بودم ، جز صدای پایش صدای دیگری نبود . او حتی یکبار هم به پشت خود نگاه نکرد . یکی دوبار پا به زمین کشیدم تا متوجه من شده نگاهی به پشت خویش بیفکند . او میبایست صدای پای مراشنیده باشد . در ادامه راهش بطرف پل رفت چتر با حرکات دستش بــالا و پائین میرفت . روپوش سفیدش از فاصله ای که با او داشتم سفیدی میــزد و وقتی چتر بالاتر میرفت روپوش بصورت واضح تری نمایان میشد و باران ناله کنان از درون نــاودان سقف ها به روی اسفالت سرازیر میشد و در پایان مسیرش به کانال میرسید .

ناگهان اورا گم کردم ، او بسرعت به گوشه ای پیچیده بود . من شروع بدویدن کــردم . وشتابان بداخل کوچه باریکی که دیوارهای بلند خانه ها دردو سوی آن ایستاده بودندوارد شدم و او را دیدم که در برابر در چوبی بزرگی که شبکه های آهنگی داشت ایستاده اســت ، زنگ را فشار داد در باز شد و او چتر خود را جمع کرده و داخل شد . در با صدای خشکی بسته شد . باید شنیده باشدکه بدنبالش میدویدم .بایدزمانی که بداخل کوچه پیچیدم مرادیده باشد .برای چند لحظه ای ایستادم وبه شبکه آهنی در خیره ماندم .

در چوبی و از جنس بلوط بود. به ساعتم نگاه کردم. پنج دقیقه به نیمه شب مانده بود. برتمام لباسم لکه گل نشسته بود. هیچ چیز جز خیس شدن حاصلم نشده بود، احساس میکردم که سردم شده و راهم را گم کرده ام.

برگشتم تا مسیر آمده را طی کنم. شبحی در برابر در ورودی خانه مقابل‌گانیمد ایستاده بود. او همان مردی بود که بارانی سفید به تن و کلاه لبه برگشته بسر داشت.

او بالهجه ولگردهای‌آمریکایی‌گفت: "دنبال‌کسی میگردید، سینیور؟"

۴

" از شما می‌پرسم تو محله‌ی ما چه کار دارید؟"

"من در ونیز بیگانه هستم، یک جهانگرد راه گم کرده ام."

دربارهٔ ایتالیایی ها و انتقام داستانهایی خوانده بودم. در این داستانها از چاقو و از خنجری که در پشت یکنفر نشسته بود مطالب هراس انگیزی را میدانستم. بخود گفتم یک حرکت اشتباه ممکن است مرا دچار همان سرنوشت سازد.

"داشتم قدم میزدم، اما فکر میکنم راهم را گم کرده باشم"

او خیلی نزدیک بمن شده بودبطوری که نفس هایمان‌درهم می‌پیچید و تکرار کرد "آهان‌پس راهت راگم کردی" او بالهجه‌آمریکایی که با موزیک ایتالیایی مخلوط شده بود سخن میگفت.

او گفت : "در ونیز گم کردن راه بسیار عادی است . من شما را تا محل اقامتتان میرسانم . "

نور فانوس که از بالای سرش به صورتش می تابید ،صورتش را کـه زیر کلاه لبه تابیده جای گرفته بود زرد رنگ نشان میداد . او لبخندی زد و در همین لبخند دندانهای تمام طلایش نمایان شد . لبخندش منحوس وزشت بود .

گفتم : "متشکرم ، من خودم براحتی راه را پیدا خواهم کرد . "

برگشتم تا از کوچه خارج شوم ،او نیز همراه من شد و قدم با قدم من برداشت .

او گفت : "ناراحت نباشید ، اصلا" ناراحت نباشید .

او دست هایش را در جیـب بـارانی سفیدش فرو برده و شانه بشانه من قدم برمیداشت . ماازکوچه خارج شدیم وبه خیابان باریکی قدم گذاردیم ، خیابان درکنار کانال بود . هوا تاریک بود و قطرات باران از ناودان پشت بام ها بدرون کانال میچکید .

او پرسید : "شما از ونیز خوشتان میآید ؟"

پاسخ دادم : "خیلی زیاد . . . "وبا کلامی که احتمالا" درآن حماقت نیز بود اضافه کردم :

"این اولین باری است که به ونیز آمده ام . "

احساس زندانی راداشتم که محافظش ازکنارش تکان نمیخورد . صدای

گامهای صادر مرداب بازتاب داشت. و هیچکس دیگری در خیابان دیده نمیشد ،و نیزهمه درخواب‌بودند . زیر لب زمزمه رضایتبخشی کرد و گفت: "ونیز خیلی زیبا و دوست داشتنی‌است هتل هایش جاذبه زیادی دارند. کدام هتل اقامت دارید؟ "

تردید کردم ،نمیخواستم نشانی هتلم را بدهم ، اما اگر اصرار میکرد که با من بیاید چه میتوانستم بکنم؟

گفتم: "هتل بایرون"

به‌طعنه خندید: "اونا ۲۰ درصد رو صورتحساب می‌کشند ، همیشه همینطور است"

گفتم: "شرایط‌اجاره اتاق منطقی بنظر میرسد و من شکایتی از این بابت ندارم"

او پرسید: "چقدر میدی؟"

صورت مرد بسیار نزدیک بمن بود ولی جاده ای که در کنار کانال کشیده شده بود بسیار باریک بود و هنوز شانه هایش به شانه هایم سائیده میشد. به او گفتم که بهایی که در هتل میدهم مطابق با بهای شرایط پانسیون است. او سوتی کشید.

و گفت: "داره پوستت را از پس‌کله ات می‌کنه، فردا به جهنم بسپارشان ،اگر بخواهی میتوانم یک آپارتمان کوچک برایت دست و پا کنم.

خیلی ارزان ،خیلی عالی . "باخودفکر میکردم کهآپارتمان‌کوچک‌نمی‌خواهم ، آنچه می‌خواهم خلاصی از شر تو و بازگشت به تمدن خیابان پیازاسن مارکو است . پاسخ دادم : "متشکرم ،امامن در هتل بایرون کاملا "راحت هستم ."

او به من نزدیکتر شد بطوری که به لبه‌آب سیاه کانال خیلی نزدیک شده بودم . او گفت "در یک آپارتمان کوچک هر کاری دوست داشته باشید میتوانید بکنیـــد . میتوانید دوستتان را دعوت کنید ، هیچکس مزاحم شما نمیشود . "

گفتم : "در هتل بایرون من هیچ ناراحتی ندارم ."

من قدمهایم‌را تندتر کردم ، اما او هم تندتر راه رفت و بناگاه دست راستش را ازجیبش درآورد و قلبم بشدت به‌تپش افتاد فکر کردم چاقو در دست دارد . امااز جیبش یک پاکت سیگار درآورد و به من تعارف کرد مـن برای تشکر سرتکان دادم . او یکی برای خودش روشن کرد .

او با تاکید گفت : "من یک آپارتمان کوچک برای شما پیدا میکنم ."

مااز روی‌پل گذشتیم و به خیابان دیگری سرازیر شدیم . خیابان آرام و نور ضعیفی داشت و همینطور کـه میرفتیم او نام کسانی را که برای آنان آپارتمان پیدا کرده بودبازگو میکرد .

او پرسـید : " انگلیسی هستی؟ حدس میزدم .سال گذشته آپارتمانی برای سرجانسون پیدا کردم .توسرجانسون رامیشناسی . مرد نازنینی است .

خیلی‌آقاست . من برای یک هنرپیشه سینما بنام برتی‌پول آپارتمان پیدا کردم ، برتی پول را میشناسی ؟ من پانصد هزار لیر برایش صرفه جویی کردم . "

من هیچوقت درباره سرجانسون‌یا برتی پول چیزی نشنیده بودم . بتدریج خشمگین میشدم و هرآن بر شدت خشمم افزوده میشد ، اما هیچ کاری نمیتوانستم بکنم . از پل دیگری هم گذشتیم و از روی پل چشمم به رستورانی افتاد که درآنجا شام خورده بودم . کانال در این جا شکل یک خلیج را داشت وگوندولاها کنار هم قطار شده بودند .

گفتم : "خودتان را بیش از این به زحمت نیندازید ، از این جا دیگر میتوانم به هتل بازگردم . "

حادثه‌ای باور نکردنی روی داد . ما به یک پیچ رسیدیم و ازآنجاکه جاده خیلی باریک بود او بناگزیر باندازه یک قدم عقب تر از من راه‌آمد و در این لحظه پایش لغزید شنیدم که سعی میکند تعادلش را حفظ‌کند و لحظه‌ای‌بعددرکانال‌بود ،بارانی‌سفیدش مانندچتربودوسپس‌صدای برخورد جثه سنگین وی به گوندولاها و پراکنده شدن آب را شنیدم . برای چند لحظه ای به این منظره خیره شدم . آنقدر بهت زده بودم‌که نمیتوانستم واکنشی نشان‌دهم .آنگاه دچار لرز شدم و پا بفرارگذاردم . بسوی کوچه‌ای که میدانستم به خیابان پیازاسن مارکو منتهی میشود دویدم‌وآنوقت که به

آنجا رسیدم باآرامش قدم برداشتم ، از قصر داگ گذشته بطرف هتل رفتم . به هیچکس برخورد نکردم ،هماتطور که پیش از این نیز گفته بودم و نیز همه درخواب بود . در هتل بایرون همان باربری که شبیه شاهزاده ها بود پشت میز نشسته و خمیازه میکشید . با مالیدن دست به چشمهایش، خواب را از خود دور ساخت او مرا درآسانسور همراهی کرد . به محض آنکه وارد اتاق شدم مستقیما " بطرف دستشویی رفته و بطری کوچک براندی دارویی را که در سفرهایم همراهم بود برداشتهوهممحتوای آن را یک جرعه سرکشیدم .

۵

شب را بدخوابیدم با کابوس ، دیدن چنین کابوسهایی تعجب آمیز نبود . در خواب پوزوئیدون را دیدم که از یک رویاروی خشمگین و طوفانی بیرون آمدو باتهدید نیزه سه شاخه اش را بطرفم تکان داد . آنگاه دریا به کانال مبدل شدو آنگاه پوزوئیدون خود یک اسب برنزی را سردست بلند کرد این همان اسب برنزی"کلئونی" بود کهبرآن سوار شد و بدن نیمهجان گانیمد را بر روی زین در برابر خود داشت .

من با قهوه ام دو قرص آسپرین خوردم. وقتی از هتل بیرون آمدم نمیدانستم در نقاطی که مردم جمع آمده و روزنامه می‌خوانند انتظار چه رویدادی را باید داشته باشم . نمیدانستم آیا پلیس در جستجوی من هست یا خیر . اما بجای همه پیش بینی های من آسمان روشن و آفتاب درخشان

ماه اکتبر نور میپاشید و زندگی در ونیز تداوم داشت .

من با یک کشتی بخاری به لیدو رفته درآنجا از کشتی پیاده شدم . تعمدا " در لیدو بیشترماندم تا اگر اتفاقی افتاده باشد در هتل نباشم . نگرانی چون خوره بجانم افتاده بود . آیا مردی که در بارانی سفید بود هنوز زنده است و اگر زنده است دربارهٔ من چه فکر میکند و چه نقشه های شومی در سر میپروراند . او ممکن است پلیس را خبر کرده باشد ،شاید هم به پلیس بگوید که من او را بداخل کانال انداخته ام . و پلیس در هتل انتظار مرا میکشید .

تا ساعت شش وقت گذرانی‌کرده‌و به هتل نرفتم . سپس کمی مانده به غروب با یک کشتی بخاری دیگربه هتل بازگشتم . آسمان‌صاف و بی‌ابر بود و درآسمان فلق گویا خرده طلا پاشیده بودند و ونیز که از آفتاب پائیزی گرم بود بطور دردناکی زیبا بنظر میرسید .

وارد هتل شدم و تقاضای کلید اتاقم را کردم . کارمند هتل کلید را با خوشروئی به من داد و همراه با کلید نامه ای از خواهرم بود . هیچ کس در جستجوی من نبوده است . طبقه فوقانی رفته لباسهایم را عوض کردم و مجددا " به‌سالن هتل بازگشتم و شام را در رستوران هتل صرف کردم . شام هتل به خوبی شام رستورانی که‌دو شب پیاپی را درآنجاگذرانده‌بودم نبود ، اما به غذا اهمیتی نمیدادم .اصلا " گرسنه ام نبود . حتی سیگاری که‌به‌آن

عادت کرده بودم طعم همیشگی خودرا نداشت‌در حدود ده دقیقه خارج از هتل ایستادم . سیگار میکشیدم و به آب روشن برکه خیره مانده بودم شب فرا گیر شده بود . نمیدانستم آیابازهم در پیازا ارکسترمینوازد وآیا گانیمد نوشیدنی می‌آورداندیشیدن بهگانیمدنگرانم کرد .اگراو با مردی که بارانی سفید به تن داشت ارتباطی داشته باشد ، او هم اکنون میبایست از اتفاقی که افتاده نگران باشد . رویای ترسناکی که دیده بودم زنگ اخطاری برایم بود . مـن به رویاهایم اعتقاد زیادی دارم ، پوزئیدون ، گانیمد را بر روی اسبش باخود می‌برد . من قدم زنان بسوی پیازا حرکت کردم . بخود گفتم من نزدیک‌کلیسا می‌ایستم که‌ببینم آیا هر دو ارکستر مشغول هستند یا خیر .

وقتی به پیازا رسیدم دیدم‌همه چیز مثل معمول است . همان جمعیت ، همان دو ارکستر رقیب ، همان موزیکی که برای جذب بیشترمردم و شکست آن دیگری نواخته میشد . به‌آهستگی به طرف ارکستر دوم رفتم و عینکـی سیاه بـرای آنکه شنـاخته نشوم به‌چشم گذاردم . بله، گانیمد آنجا بود . خود گـانیمد بـود . موهای روشنش در زیر نور چراغهای کافه میدرخشید و روپوش سفیدش تیز خود جذابیتی داشت . او و رفیق چاقش بسیار مشغول بودند . ازآنجا که شب گـرمی بود جمعیت اطراف ارکستر بیشتر از معمول بود با نگاه جمعیت‌راشکافتم و سپس ازمیان سایه ستون نگاهم را عبور دادم . اثری از مردی که بارانی سفید به تن داشت دیده نمیشد . بهترین کاری که

بنظرم آمد این بود که به هتل بازگشته و بخواندن کتاب " چاسر" مشغول شوم . با ایــن حال این پا و آن پا میکردم . پیرزنی که گل سرخ میفروخت این سـو وآن سو میرفت . نزدیکتر شدم . ارکستر آهنگ فیلمی از چارلی چاپلین را مـی‌نواخت ، فکـر میکنم موزیک متعلق به فیلم لایم لایت بود ولی مطمئن نیستم . اما موزیک ماندنی وجاودانه‌ای بود و ویلون زن چقدر زیبا می‌نواخت و احساس شوق را در ذهن من زنده میکرد تصمیم گرفتم تا پایان نواختن موزیک منتظر بمانم سپس به هتل بازگردم .

کسی بـا انگشت به گانیمد اشاره‌کرد که برای‌گرفتن سفارش به نزدش برود وگانیمد بطرف در رفت . ولی بناگاه گانیمد روی گـرداند و از میان جمعیت به من نگاه کرد . من عینک سیاهی به چشم و کلاه بر سر داشتم . با این حــال او مــرا شناخت . با لبخندی پر فروغ ورودم را خوشامد گفت و سفارش مشتـری را نادیده گرفت . یک صندلی برداشت و در کنار یک میز خالی برایم گذاشت .

گانیمد گفت : " امشب از بــاران خبری نیست و همه خوشحال هستند لیکور سینیور ؟ "

چطورمیتوانستم دعوتش‌را ردکنم ؟ آن لبخند ، وآن چهره را نمیشد بی‌پاسخ گذاشت . اگراتفاق ناگواری افتاده بود ، اگر او نگرانی داشت حتما " در چهره‌اش نمود میکرد و در نگاهش نوعی اخطار دیده میشد . من نشستم

و یک لحظه بعد با یک گیلاس لیکور بازگشت .

شاید ایـن لیکور قوی‌تر از لیکور های شبهای گذشته بود و شاید هم بخاطر حال خراب من اثر آن قوی تر و شدیدتر بود . هر چه بود لیکور به مغز من راه یافته بود . نگرانی و تشنج عصبی من از بین رفت . اندیشه مرد بارانی سفیدو تاثیر ناگواری که بر من نهاده بود دیگر آزارم نمیداد . شاید او مرده باشد . چه کنم ؟ گانیمد راضِی و خشنود بنظر میرسید . وبرای آنکه لطفش را به من نشـان دهد چند قدمی میز من در حالیکه دستهایش را به پشتش گره کرده بودایستاد .آماده ایستاده بودتا به اشاره من نزدیک شود .

شجاعانه وبی‌پروا از او پرسیدم : " هیچوقت خسته نمیشوی؟ "

او زیر سیگاریم را تمیز کرد وبه روی میزم دستمال کشید . وپاسخ داد " نه سینیور ، بـرای من کار تفریح و تفنن است ، اینگونه کار کردن برایم لذت دارد . و با احترام کمی خم شد .

"مدرسه نمی‌روی؟ "

با ژستی خاص دستهایش را تکان داد : " مدرسه؟ " مدرسه تمام شد . من حـال دیگر مردی هستم و برای معاش خانوادهام کار میکنم . مادرم و خواهرم با دستمزد من زندگی میکنند "

من مبهـوت شدهبودم او خودش را مرد می‌پنداشت . و فورا " منظره مادری غمگین ، غرغرو و خواهری کوچک در نظرم مجسم شد . آنان همه با

هم پشت‌همان درچوب بلوطی که‌شبکه آهنی داردزندگی میکنند .پرسیدم :

" در این کافه دستمزد خوبی به شما میدهند ؟"

شانه بالا انداخت وگفت : " در این فصل بد نیست ، اما فصل ورود توریست ها پایان گرفته و دو هفته دیگر همه چیز تمام است ، هر کس برای خودش بگوشه‌ای میرود "

در آنوقت شما چکار میکنید ؟"

دوباره شانه بالا انداخت و گفت : " ناچارم جای دیگری کار دیگری برای خود دست و پا کنم .شاید به رم بروم . دوستانی در رم دارم .

دوست نداشتم فکر کنم که او به رم میرود ، یک چنین کودکی در یک چنان شهر بزرگی‌ا به علاوه دوستانش چه کسانی هستند ؟

پرسیدم : تو دوست داری چه شغلی پیدا کنی ؟

لبش راگازگرفت . برای‌لحظه‌ای غمگین‌مینمودو گفت : "دلم میخواست به لندن بروم و در یکی از هتلهای بزرگ آنجا کار کنم ، اما این آرزو غیر ممکن است . در لندن هیچ کس را ندارم .

فورا "رئیس مستقیم‌خودرا بیاد آوردم . در میان فعالیتهای مختلفی که به عهده دارد ، مدیر هتل عظیم " پارک لین " نیز میباشد .

به او گفتم " ممکن است بتوانم ترتیبش را بدهم . "

او لبخندی زدوبا ژست خاصی شروع‌به بازی کردن با دستهایش کرد

او گفت : " اگر بدانیم چطور و از چه راهی بایدوارد شد کار مشکلی نیست ، اما اگر راهش را ندانید بهتراست . . . "سپس لبهایش راجمع کرد و چشمش را به سقف دوخت . در نگاهش ناامیدی‌موج میزد " فراموش کنید " گفتم : " کوشش خودرا خواهم کرد . من دوستان با نفوذی دارم .

او کوششی نکرد که از این کلام امتیازی به نفع خود ش بگیرد .

او زیر لب گفت : " لطف دارید سینیور خیلی لطف دارید "

در این لحظه ارکستر از نواختن باز ایستاد و به محض آنکه جمعیت هورا کشید و تشویق کرد او نیز همگام با جمعیت برای ارکستر دست زد . فروتنی او در برابر زیر دستان عالی بود .

او فریاد زد : "آفرین . آفرین ، . " من تقریبا " گریه ام گرفته بود .

وقتی می‌خواستم پول‌صورت حساب را بپردازم .متزلزل بودم که به او انعام اضافی بدهم یا خیر بعلاوه نمی‌خواستم به من بدیده یک توریست عادی نگاه کند . روابط ما عمق بیشتری میبافت . در حالیکه ۵۰۰لیتر در دستش میگذاشتم گفتم " برای مادرت و خواهر کوچولویت . "در برابر چشمانم میدیدم کهبا این ۵۰۰ لیر هر سه به خرید رفته‌اند .

او گفت : "متشکرم ، متشکرم سینیور " و اضافه کرد " فردا "

انعکاس صدای‌فرداگفتن او در گوشهای من بود .میبایست‌فردا منتظر من باشد منتظر دیدار آینده‌امان . در حالیکه جسد مردی که بارانی سفید

به تن دارد توسط ماهیهای آدریاتیک خورده میشود .

صبح روزبعد از آن من دچار بهت زدگی شدم . کارمند بخش پذیرش هتل به اتاق من‌تلفن‌کرد و پرسید آیاتا نیم روز اتاق را خالی میکنم‌یا خیر منظورش را نمی‌فهمیدم . اتــاق بمدت دو هفته ازپیش برای من گرفته شده بود . باکلامی پر از عذرخواهی گفت گویا اشتباهی پیش‌آمده و اتاق‌چند ــ ین هفتــه پیش برای کسان دیگری ذخیره شده بود و رابط هتل و مسافرین دچار اشتباه شده است و خود او میتواند توضیح دهد . گفتم خیلی خوب ، پس اتاق دیگری به من بدهید . با پوزش و تاسف پاسخ داد که درهتل‌اتاق خالی دیگری وجود ندارد . اما پیشنهاد کرد که یک طبقه‌آپارتمان بسیار شیک و راحت وجود دارد که صاحب آن گاه بگاه‌آن را به مشتریان هتل ما اجاره میدهد . برای‌این آپارتمان احتیاجی‌نیست که هزینه اضافی را متحمل شوید و صبحــانه‌اتان را هم برایتان میآورند و حتی از یک حمام خصوصی استفاده خواهید کرد .

من غریدم‌که " این خیلی بدر است آخر کلیه لوازم من پراکنده و باز است "

کارمندبخش پذیرش بازهم باهزاران تاسف‌گفت : "باربرهمه‌چمدانهایتان را حمــل خــواهد کــرد . او حتی اثــاثیه مرا جمع خواهد کرد . با خشــم گفتم اجازه نمیدهم‌کسی به اثاثیه من دست بزند . بالاخره‌به وضعیت جدید

رضایت دادم و همه کتابها و لباسهایم را جمع کرده در چمدانها گذاشتم . سپس به طبقه هم کف رفته و همان باربری که شبیه پرنس ها بود انتظارم را میکشید . من بسیار تندخو وبداخلاق شده بودم . این وضعیت جدید مرا خشمگین کرده‌بودو تصمیم داشتم که بهانه آورده آپارتمان را نپذیرم و اتاق دیگری را تقاضا کنم .

ما بـه طرف برکه رفتیم ، باربر چمدانها را حمل میکرد و من احساس میکردم مانند احمق‌ها در پشت سر او راه میروم ـ خشمگین بودم وبنماینده آژانس مسافرتی لعنت میفرستادم که چنین بلایی را سر من آورد .

وقتی به مقصد رسیدیم اگرچـه مجبور بودم لحن گفتارم را عوض کنم اما باربر با رویی خوش و چهره‌ای گشاده وارد آپارتمان شد . اگر چه آسانسور نداشت ولی پله‌های آپارتمان بسیار تمیز بود . او چمدانها را بر روی دوش خودبه طبقه فوقانی آورد . درهمان طبقه اول ایستاد و از جیبش کلیدی درآورد و در قفل گرداند و پس از گذاردن اثاثیه به من گفت :

" لطفا " بفرمائید "

آپارتمان زیبایی بودوحتما "میبایست زمانی سالن خصوصی میهمانان هتل بوده باشد . پنجره ها بجای آنکه بسته و مشبک مانند هتل با ـ یرون باشد وسیع وبطرف بالکن بازمیشد و بالکن مشرف به گراند کانال بود . از این جا بهتر نمی‌توانستم جایی را پیدا کنم .

پرسیدم : " مطمئن هستید که این اتاق به قیمت همان اتاق من در هتل است ؟ "

باربر در من خیره مانده‌بود ، آشکار بود که متوجه سئوال من نشده است .

او گفت : " ببخشید ؟ "

سئوال خود را رها کردم ، همانطور که کارمند بخش پذیرش هتل گفته بود آپارتمان دارای یک‌حمام‌خصوصی بودو حتی درباغچه‌هایش گل کاشته بودند .

پرسیدم : " برای صبحانه چکار کنم ؟ "

باربربه تلفن اشاره‌کرد ، او گفت شمازنگ‌بزنید ،آنان از پائین جواب میدهند ، آنگاه برای شما صبحانه می‌آورند " سپس کلید را به من داد .

وقتی باربر رفت من یک بار دیگر بطرف بالکن رفته و از آنجا به کانال نگاه کردم . کانال پر از حیات و تحرک بود . همه ونیز در زیرپای من بود . قایق های تندرو و کشتی های بخاری مرا ناراحت نمی‌کردند . صحنه‌های زنده‌ای که دائماً " تغییر میکردند و جای خود را به صحنه دیگری میدادند هیچگاه مراخسته نمیکرد . با خود گفتم اگر بخواهم میتوانم همه روزرا در اینجا بنشینم و به مناظر و صحنه‌ها نگاه کنم و بجای اینکه آژانس مسافرتی را لعنت بفرستم سپاس گزارش شدم . برای دومین بار ظرف سه

روزاثا ثیهام راباز کردم ، اما این بار بجای آنکه اثا ثیهام در یکی از اتاقهای طبقه سوم هتل بایرون باز شود در یک آپارتمان شیک گذارده میشد .
احساس عظمـت میکـردم احساس میکردم مانند یک سلطان میباشم . زنگ بزرگ کلیسای کمپـانیل به صدا آمد و نیم روز را اعلام داشت و از آنجا که صبحانه را صبـح زود خورده بودم احساس میکردم که به یک فنجان قهوه نیاز دارم . گـوشی تلفـن را برداشتم . صدای بـوقی و سپـس صـــدای آرام وصـل شدن سیمهای تلفن و بالاخره صدایی از آن سوی سیم جواب داد : " بله؟ "

من گفتم : " لطفا " یک قهوه کامل . "

صدا پاسخ داد " الســاعه ،صـدا واقعا "برای من آشنا بود . . . آیا خودش بود . . .همان صدای خیلی آشنایی که لهجه آمریکایی دارد .

دردستشویی رفتم تا دستهایم را بشویم و وقتی بیرون آمدم ضربهای به در وارد شـد . با صدای رسا گفتم : " بفرمائید " مردی که سینی قهوه را با خود حمل میکرد وارد شد . دیگر بارانی سفید به تن نداشت و نیز آن کلاه لبه برگشته بر سر او نبود . لباس خاکستری روشنی به تن داشت که به دقت اطو شده بود و کفش هایش زرد رنگ بود و یک قطعه چسب زخم بر پیشانی داشت . او گفـت : " چی گفتم بشما ، ترتیب همه چیز را برای شما میدهم . خیلی عالی ، خیلی خوب "

او سینی قهوه را روی میز نزدیک پنجره گذاشت و بطرف گراند کانال دست تکان داد و گفت :

" سرجانسون یک روز را در آن جا گذراند . او همه روز رادر بالکن ، با . . . خوابید شماها به اون چی میگویید ؟ او بطرف پنجره دست‌تکان داد و بااطرافیانش سلام و علیک کرد . وقتی لبخند میزد دندانهای تمام طلایش نمایان میشد .

او اضافه کرد : " آقای برتی‌پول با سر جانسون کاملا " فرق داشت . او قایق سریع‌السیرکرایه‌میکردو بعدبه لیدومیرفت‌و وقت غروب باز میگشت . بندرت‌شام‌میخوردو بندرت میهمانی میداد و با دوستانش معاشرت میکرد . و از دهانش صدای چندش‌آوری بیرون میداد .

با چشمکی که به من زدمرا آکنده از نفرت کرد . به شیوه‌ای رسمی برای من قهوه ریخت این حرکت از او خیلی بعید مینمود .

گفتم : " ببین ،من‌اسم شما را نمیدانم و نمیدانم که چطور وضع بدین صورت درآمد اگر با کارمند بخش پذیرش هتل بایرون کنار آمده‌اید به من ارتباطی ندارد . "

چشمهایش از تعجب گشوده شد و گفت :

" شما از این آپارتمان خوشتان نمی‌آید ؟

پاسخ دادم : " البته از این‌جا خوشم می‌آید ، مسئله این جاست که

من کارهای خود را خودم ترتیب میدهم و حالا . . .

اما کلام مرا قطع کرد و گفت : " نگران نباشید ، نگران نباشید " و با حرکت دست اضافه‌کرد " شما دراین جا کمتر از هتل پایرون میپردازید ، من مراقب‌همه‌چیز هستم و هیچکس مزاحم شما نخواهد شد هیچکس، هیچکس و مجددا " چشمکی زد و بـا سنگینی بطرف در رفت . اگر چیزی خواستید کافیست زنگ را فشار دهید . خوب ؟

او از اتاق خارج شد و من قهوه را به درون کانال ریختم ، زیرا فکر میکردم ممکن است که مسموم باشد . سپس نشستم و به شرایطی که بوجود آمده بود فکر کردم .

سه روز بود که به ونیز وارد شده بودم . فکر میکردم اتاقی در هتل بایرون بمدت دوهفته کرایه کرده‌ام‌بنابراین‌ده روز دیگر از تعطیلاتم باقی مانده بـود . آیا آماده بودم که ده روز خود را در این آپارتمان شیک که اجاره‌آن‌مسلما" بیشتر از هزینه‌هتل نیست تحت‌نظراین دلال بگذارنم ؟ ظاهرا "درمورد واقعه کانال هیچ ناراحتی از من ندارد چسب زخمی که به پیشانیش بود شاهد سقوط‌او به درون‌کانال بود امااو اصلا" به این موضوع اشاره‌ای نکرد . او در لباس‌خاکستری‌رنگش بمراتب‌کمتر از زمانی که بارانی سفیدش را به تن داشت زشت وخشن بنظر میرسید . با این حال انگشتم را به ته فنجان قهوه زده و آنرا بهلبهای‌مالیدم . طعمش عالی بود . به تلفن

نگاه کـردم . اگر گوشی را بردارم باز هم آن صدای نفرت انگیز آمریکائی پاسخ خواهد داد. بهتر است از بیـرون به هتـل زنـگ بزنم یا بهتر است شخصا" به تحقیق فردی در مورد این شخص بپردازم .

قفســه و کشـوها و همچنین چمــدانهایم را قفـل کـــردم و کلیدهایش را در جیبـم گذاشتم،بدون تردید او کلید اضافی دارد و قفل کردن‌من فایده‌ای نداشت . آنگاه از پله ها پائین‌رفتم و با خود عصایم را بردم تا بهر صورت بتوانم از خودم دفاع کنم و سپس وارد خیابان شدم . در آنجا نشانه‌ای از دشمنی ندیدم . ساختمان ظاهرا" خالی از سکنه بود . به هتل بایرون بازگشته و کوشیدم‌تااطلاعاتی از کارکنان هتل بدست آورم ولی‌هیچ موفقیتی بدست نیاوردم . کارمندی که در بخش پذیرش مسافران بود همان شخصی نبود که صبح‌هنگام به من‌تلفن کرد و درباره تغییر محل صحبت کرد . عده‌ای تازه وارد با آن کارمند مشغول بررسی اتاقهای خود بودند و در نتیجه‌کارمند بخش پذیرش ،حوصله گفتگورا نداشت و از آنجا که من دیگر زیر سقف آن هتل نبودم چندان مرا تحویل نگرفت . او گفت :

" بله، بله، وقتی‌ما همه اتاقهایمان پر است مسافرانمان را به خارج از هتل میفرستیم . اما تاکنون شکایتی نداشته‌ایم " یک زن و شوهر با بی صبری خمیازه میکشیــدند و منتظربودند که کارمند هتل وضعیت اتاق آنها را مشخص کند . من آنجا را رها کردم .

بی نتیجه و نـاموفق میز پذیرش را ترک کرده و راه افتادم . بنظر نمی‌رسیدکه کاری برای انجام‌باقی مانده باشد .خورشید میدرخشید ، نسیم لطیفی‌آب برکه رانوازش میداد . مردمی‌که در گردش بودند بی‌کت وکلاه در کمال آرامی قـدم میزدند و به هوا خوری مشغول بودند . فکر کردم که من هم‌میتوانم‌مانندآنان قدم بزنم .در هر حال‌حادثه ناگواری اتفاق نیافتاده است .من بـرای مدتی موقتی مالک آپارتمانی‌زیبا که مشرف بر کرانه کانال است شده ام و این موضوعی است کەحس‌حسادت هر مسافر و هر جهانگردی رابرمی‌انگیزد .چرابايد نگران باشم؟ سوار یک‌کشتی بخاری شده و به کلیسا رفتم و بر صندلی کلیسا در برابر تصویر مادونا (۱) و کودک نشستم . این عمل مرا آرام ساخت .

همه بعد از ظهر را در بالکن مطالعه کردم و چـرت زدم و حتی از عینک آفتابی هم استفاده نکردم و برخلاف سرجانسون ــ هر کی میخواهد باشد ــ هیچکس بسراغ من نیامد . تا آنجا که میتوانستم ببینم هیچیک از اثاثیه من دست نخورده‌بود . دامی که نهاده بودم ــ دو اسکناس صد لیری رابین دو کراوات قرارداده‌بودم ــ هنوز سرجایشان بودند . نفسی براحتی کشیدم . احتمالا بعد از این مسایل ، همه چیز به‌آرامی سپری‌خواهد شد .

پیش ازآنکـه بـرای صرف شام ازآپارتمان خارج شوم نامه‌ای برای رئیسم نوشتم . او همیشه مایل بود از من حمایت کند و مسلما " وقتی به‌او

۱ ــ مادر حضرت عیسی .

بگویم‌که‌در ونیز آپارتمان لوکسی پیدا کرده‌ام که دارای زیباترین دیدگاهها میباشد متحیرخواهد شد . و برایش نوشتم که آیا در هتل پارک لین لندن شانسی برای‌یک پیشخدمت جوان‌وجوددارد ؟اوپسر فوق العاده خوبی است ، با صورتی و ظاهری زیبا ، فکر میکنم برای هتل" ماژیستی پارک لین" کاملا " مناسب باشد . آیا میتوانم امیدی به او بدهم ؟ او تنها کفیل یک مادر بیوه و یک دختر یتیم است . "

شام‌رادرهمان رستوران مورد علاقه‌ام‌صرف کردم‌و با آنکه شب گذشته به رستوران نیامده بودم ووقفه ایجاد کرده بودم آنان جایی مخصوص برای من نگهداشته بودند پس‌از شام قدم زنان و بی‌اشتیاق بطرف خیابان پیازا سن‌مارکو رفتم .فکر میکردم ممکن است آن مرد دلال دوباره ظاهر شود ، اما شام بقدری‌زیاد خورده بودم که نیاز داشتم کمی قدم بزنم ارکسترها توسط دریانوردان محاصره شده بود . اینان بخاطر کشیشان که خراب شده بود و بناگزیردربرکه‌لنگرانداخته‌بودنددراین‌جاجمع‌آمده‌بودند . دراین‌میان‌کلاهها، بالا و پائین‌میرفت‌و مردم شادی و سرور میکردند . من نیز با بقیه‌آنان هم صدا خندیدم . گانیمد کنار من‌ایستاده‌بود .چقدر خواهرم حق داشت که‌به من توصیه کرد بجای رفتن به "دوون" به ونیز بروم . چقدر باید مدیون آشپز باشم !

در میان خنــده بود که احساس کردم دیگرخودم نیستم . ابرها بالای سرم

وزیر پایم بودند و دست راست من مانند یک بال بر روی دسته صندلی کناری قـرار گـرفته بود . نه اصلا" من دست نداشتم هر دو دستم به بال تبدیل‌شده بودندو دیدم که از زمین اوج میگیرم با این حال پنجه داشتم . پنجه‌هایم بدن بی‌حال پسررا سخت گرفته بودند چشمهایش بسته بودند و آنچنان قدرت پروازداشتم و آنقدر خوشحال بودم کمجسد بی‌جان پسرک از همه چیز برای من ارزشمندتر بود ، حتی از خودم ، آنگاه ارکستر دوباره شروع به نواختن کرد وکف زدن ها و هلهله‌های‌تماشاگران آغاز گردید و من متوجه شدم که با یک دستم سخت گانیمد را چسبیده‌ام و او هم تلاشی نکرده بود از من جدا شود و همچنان بهمان صورت باقی مانده بود .

بشدت دستپاچه شـده بودم . راهم را در پیش‌گرفته و به‌جمعیت تشویق کننده پیوستم سپس بازگشتم و لیکور خود را برداشتم .

در حالیکه گیلاس لیکور را بطرف جمعیت ، بطرف ارکستـر و بطرف جهان عظیم بالا می‌بردم گفتم : "بسلامتی"

گانیمد لبخند زد ، او گفت : "نوش جان سینیور" .

او فقط همین یک جمله را گفت ولـی احساس میکـردم که او نیز در حالات و احساسات من شریک و سهیم است . انگیزه ای در من مرا واداشت تابه جلوخم شده و به اوگفتم "نامه ای به دوستی درلندن نوشتم و امیدوارم ظرف چند روز آینده پاسخ آن برسد .

او اظهارتعجب نکرد. فقط از سر ادب اندکی خم شد آنگاه دستهایش را به پشتش زد و به من نگاه کرد.

سپس گفت: "از لطف شما ممنونم"

نمیدانستم تا چه حد به من ایمان آورده است و آیا ترجیح میدهد که در رم نزد دوستانش باشد یا به لندن برود.

به او گفتم: "بهتر است نام و سایر مشخصات خود را به من بدهید، فکر میکنم برای آنکه در آنجا معرفی شوید لازم باشد."

با اندکی اشاره سر به من نشان داد که میفهمد. او گفت: "من همه مدارکم رادارم" نمیتوانستم لبخند نزنم. به پوشه ای فکر کردم که احتمالا" محتوی آخرین مدرک تحصیلی اوست ونیز توصیه‌ای به کسی است که میخواهد او رااستخدام کند. او اضافه کرد: "

"دائیم هم در بارهٔ من صحبت خواهد کرد. بهتر است از او سئوال کنید".

با کنجکاوی سئوال کردم "دایی شما کیست؟"

با کمی شرم بطرف من برگشت و در چشمهایم نگریست "سینیور همان کسی است که در آپارتمانش زندگی میکنید. او مرد بزرگی است و درآمد خوبی دارد."

همان دلال وحشت آور دایی اوست... دایی اوست. آن شخص با

او نسبت خانوادگی دارد! من نمی‌بایستی اصلا" نگران میشدم. فورا" او رادرجایگاه برادرمادر عرغروی او گذاشتم. بی‌تردید هر دوی آنان ــ مادر ودایی ــ بر شخصیت‌گانیمدمن نقش دارند. گانیمدی‌که‌آرزو میکند استقلال خود را بدست آوردو از هر دوی آنان فاصله بگیرد. هنوز یک روزن کوچک برای‌فرارباقیمانده بود. من احتمالا" میبایست مرد را هنگامی‌که در کانال افتاده بود رنجانده باشم.

وانمود کردم‌کهاز اول میدانستم‌آن‌مرد دایی‌اوست‌زیرا نمی‌خواستم که‌بهت زده بنظربرسم، بهمین‌جهت گفتم: "البته، البته" و اضافه کردم "میدانی من به یک آپارتمان راحت کوچ کرده‌ام؟"

او با لبخند گفت: "طبیعی است که میدانم، سینیور، این من هستم که از فردا صبح صبحانه شما را میاورم."

من تقریبا" ضعف کرده بودم. گانیمد برای من صبحانه میاورد. . . . حقایقی که درک کردم بزرگتر از آن بود که بتوانم در چند لحظه همه‌آنها را جذب کنم. با سفارش یک لیکور دیگر، هیجانم را پنهان ساختم و او بسرعت‌دویدتا دستورمرا اطاعت کند. من همانطورکه فرانسویان میگویند، دوق زده شده بودم. در اجاره داشتن یک آپارتمان لوکس یک چیز بود ــ بخصوص که برای آن هزینه اضافی نمی‌بایست پرداخت کنم ــ و حضور گانیمد در آنجا یک چیز دیگر، آه‌خدای من صبحانه ای که گانیمد برای من

آماده کنــد تا چه حد دلپذیر خواهد بود . سعی کردم تا قبل از آمدن او خودم را جمع و جور کنم . اما اظهارات او مرا دچار آنچنان هیجانی کرده بود که نشستن روی صندلی را برایم دشوار ساخته بود .

او با گیلاسی لیکور مراجعت کرد .

او گفت : "خوابهای خوش ببینید ، سینیور"

خوابهای خــوش. . . جرات نداشتم به او نگاه کنم . و وقتی گیلاس لیکور را بایک جرعه سرکشیدم و وقتی مشتری دیگری او را فرا خواند از این فرصت کوتاه استفاده کرده و از کافه خارج شدم ، هر چند که مدتی به نیمه شب مانده بود . بطور غریزی ، نه آگاهانه به آپارتمان موقتی خویش بازگشتم زیرا کــه نمیدانستم به کجا میروم . وقتی به آپارتمان رسیدم بر روی میزم نامه پست نشده به لندن را دیدم . میتوانم سوگند یاد کنم که وقتی برای صرف شام به رستوران میرفتم آن را با خود برده بودم . بهرحال صبح فردا نیز بــود و میتوانستم آن را فردا پست کنم ، بیش از آن هیجان زده بودم که بتوانم مجددا " از آپارتمان خارج شوم .

در بالکن ایستاده و سیگار دیگری دود کردم ، شهر وضعیت عادی خود را داشت . سپس به سراغ مجموعه کوچک کتابهایم بازگشتم با این هدف که کتابی بــه گــانیمد زمانی که برایم صبحانه میاورد هدیه کنم . انگلیسی او بحدی خوب بود کــه میبــایست به وی جایزه داد و فکر انعام دادن به او

شایسته اش نبـود . کتاب "ترولوپ" برایش مناسب نیست ، "چاوسر" هم نه، برایش خوب نیست ، خاطرات ادوارد چطور است ؟ نه ، این هم کاملا " برایش سنگیـن است ، بهتر نیست به او غزلهای جلد مرغوب شکسپیر را بدهم ؟ تصمیم گرفتن در انتخاب کتاب برای او چقدر دشوار است . بهتر است بـروم بخوابم ـ البته اگر بتوانم بخوابم ـ دو قرص خواب خورده و به بستر رفتم .

وقتی بیدار شدم ساعت نه و پنج دقیقه بود . عبور و مرور گوندولاها وکشتی های بخاری‌داخل کانال نشان میداد که روزبه اوج خود رسیده است . روز درخشان و روشنی بـود . از بستر بطرف دستشویی دویده وصورتم را تراشیدم . کـاری را که عموما " پیش از صبحانه انجام میدادم این بود که لباس پوشیده و میز و صندلی به روی بالکن بردم . سپس در حالـت رعشه و هیجان بطرف تلفن رفته وگوشی را برداشتم .صدای بوق و سپس صدای کلیکی و وقتی صدای او را شنیدم بناگاه خون بسرعت به قلبم هجوم آورد .

"صبح بخیر سینیور ، خوب خوابیدید ؟"

جواب دادم : "خیلی خـوب ، ممکـن است یک‌قهوه کامل برای من بیاورید ؟"

تکرار کرد : "قهوه کامل"

گوشی راگذاشتم و رفتم روی صندلی که در بالکن‌گذارده‌بودم نشستم

ناگهان بیاد آوردم که در ورودی آپارتمان هنوز قفل است .بازش کردم و به سرعت به بالکن بازگشتم .هیجانم بسیار شدید و غیر منطقی بود . حتی احساس میکردم که کمی حالم خوب نیست و بیمار هستم . پس از پنج دقیقه که بنظرم تا ابدیت بدرازا کشید ضربه ای بدر وارد آمد و او وارد شد در حالیکه سینی قهوه را روی شانه اش قرار داده بود . حرکاتش بسیار منظم و راه رفتنش آنچنان شکوهمندانه بود که پنداشتم از بهشت برای من صبحانه آورده اندو یا بجای قهوه ،کره ونان ،خوراک قو در سینی گذارده اند . او یک کت که مخصوص صبح هاست پوشیده بود ودر زیر آن پیراهن سیاه نازکی به تن داشت .

او گفت : "خوش اشتها باشید ، سینیور"

در پاسخ گفتم : "متشکرم"

هدیه کوچک بر روی زانوانم بود . غزلهای شکسپیر میبایست قربانی میشدند . پیدا کردن این چاپ واقعا" ناممکن بود ولی در برابر او ارزشی نداشت .هیچ کار دیگری نمیشدانجام داد . بهتر است ابتدا قبل از دادن هدیه با او صحبت کنم .

به او گفتم : "میخواهم هدیه کوچکی به تو بدهم"

با وقار و احترام اندکی خم شد و زیر لب گفت : "سینیور بیش از حد به من لطف دارند"

"شما انگلیسی خیلـی خوب صحبت میکنید ، بنابراین میبایست که بهترین تلفظ‌ها و بهترین کلمات را بشنوید . حال بمن بگوئید فکر میکنید بزرگترین شخصیت انگلیسی کیست ؟"

او سئـوال را بدقت ارزیابی کرد وآنگاه ایستاد دست هایش را به پشتش گره کرد همانطور که در خیابان پیلز اسن مارکو میایستاد .

او گفت : "وینستون چرچیل "

به او حق میدادم که چرچیل را نام ببرد . طبیعی بود پسری که در این برهه از زمان زندگی میکندیک چنین شخصیتی را بزرگترین بنامد زیرا که نقش وی درگذشته نزدیک بسیار شناخته شده بود .

با لبخند گفتم : "جواب خوبی است اما از شما میخواهم دوباره فکر کنید . نه بهتر است که سئوالم را بطریق دیگری مطرح کنم . اگرشمامقداری پـول داشتید و میتوانستید آنرا به مصرفی برسانید که در رابطه با زبان انگلیسی باشد قبل از هر چیز چه چیزی را می‌خریدید ؟"

در برابر این پرسش‌اصلا "تردیدنکرد وگفت : "یک‌سری‌صفحه گرامافون می‌خریدم،صفحات الویس پریسلی یا جانی ری را . "

نا امید شده بودم . این پاسخی نبود که انتظار آن را داشتم . این مخلوقات چـه کسانی‌هستند ؟ آوازه خوانها ؟ کانیمد میبایست بیاموزد که به‌چیزهای بهتری فکر کند . در این جا فکر کردم بهتر است غزلهـا را به

او ندهم .

به اوگفتم : "خیلی‌خوب " با این امید که پول را نفله نکند دست در جیبم‌کردم و یک اسکناس هزار لیری کف دست او گذاشتم و به او پیشنهاد کردم بجای صفحات‌الویس پریسلی وجان ری موزیک موزارت خریداری‌کند .

اسکناس در کف دستش جمع شد و از نگاه من ناپدید گردید . او اسکناس را با بی‌توجهی در دستش مچاله کرد و من در حیرت که آیا رقم اسکناس را دیده است . بهر حال هزار لیر ، هزار لیر است ، از او پرسیدم چطورترتیب کارهایش رادر کافه میدهدبطوری که بتواند برای من صبحانه آماده کندو او توضیح داد که در کافه کارش تا نیم روز آغاز نمیشود و بهر حال بین صاحب‌کافه و دایی‌وی قرارهایی درباره‌کار او در کافه گذارده شده بود .

گفتم : "دایی شما ظاهرا " با بسیاری از مردم به تفاهم میرسد " و دراین لحظه به کارمند بخش پذیرش هتل فکر میکردم .

گانیمد لبخندی زد و گفت : "در ونیز همه یکدیگر را میشناسند "

متوجه‌شدم‌که با تحسین به لباسی که برای سفر خریداری کرده بودم مینگرد . رنگ لباس خاکستری روشن بود . بخودنهیب زدم که در مورد صفحات گرامافون بیهوده بر او سخت میگیرم او بهر حال یک پسر بچه است و از یک پسر بچه نباید بیش از این انتظار داشت .

از او پرسیدم ."آیا در طول هفته تعطیلی هم دارید ؟"

او گفت : "روزهای یکشنبه را با بپو میگذرانم .

بپو میبایست نام نامناسبی برای همان جوانک چاق پیشخدمت کافه باشد .

و باز سئوال کردم : "روزهای تعطیلی را چگونه میگذرانی ؟"

پاسخ داد : "با دوستانم به خارج از شهر میرویم"

برای خودم قهوه ریختم و در این فکر بودم که اگرجرات میکردم و او رامنع میکردم کار صحیحی انجام نداده بودم .

به او گفتم : "اگر برنامه بهتری نداری و آزاد هستی ، یکشنبه آینده سفری به لیدو میکنیم ."

احساس میکردم سرخ‌شده ام و برای پنهان کردن شرمندگی و هیجان خویش بر روی قوری قهوه خم شدم .

با شتاب پرسید : "با قایق سریع السیر؟"

من تاحدودی‌مبهوت مانده‌بودم‌که چه جوابی بدهم . در نظر داشتم با کشتی بخاری معمولی سفر کنیم ، قایق سریع السیر بسیار گران بود .

برای پرهیز از اسراف گفتم : "بستگی دارد . روزهای‌یکشنبه قایق های سریع السیر غالبا" از قبل ذخیره شدماند ."

باقاطعیت سر تکان دادوگفت : "دایی من مردی رامیشناسد که قایق

سریع السیر کرایه میدهد میتوان برای یک روز تمام یکی از آنها را کرایه کرد . "

خدای مــن کرایه یک روز تمام قایق سریع السیر سر به فلک میزند ، این از عهده من برنمی‌آمد .

گفتم : "حالا باید ببینم ، این بستگی به هوا دارد . "

او با لبخند گفت : "هوا مسلما "عالی خواهد بود ، همینطور که هست و تا آخر هفته نیز بهمین صورت باقی میماند ؟ اشتیاق او فوق العاده بود . پسرک بیچــاره من نیاز به تفریح داشت . او سرتاسر هفته را سرپا ایستاده و بــه جهــانگردان خدمت میکند و تنفس هوا در قایق سریع السیر برایش چون بهشت مینمود .

گفتم : "بسیار خوب ، اگر هوا خوب بود همین کار را میکنم . "

ایستادم و با دست لباسم را از خرده نان پاک کردم او نیز سینی را برداشت تا خارج شود .

پرسید : "آیا کار دیگری هست که برای شما انجام دهم ؟ "

گفتم : "میتوانی نامه مرا پست کنی ؟ این همان نامه ای است که در بارهٔتو به یکی از دوستانم‌که مدیر یک هتل‌بزرگ در لندن است نوشته ام .

با شرم چشمهایش را بــه زمین افکند و منتظر ماند تا نامه را به او بدهم .

پرسیدم: "امروز غروب شما را می‌بینم؟"

گفت: البته سینیـور. در وقت مقرر همیشگی میزی برای شما ذخیره میکنیم"

به او اجـازه دادم برود و فورا" به حمام دویدم و تنها زمانی‌که در آب داغ وان تنم را خیس میـدادم اندیشه ای ناخوشایند به ذهن من راه یافت. آیا ممکن است کـه گانیمد برای سرجانسون هم صبحانه آورده باشد وبابرتی پول با قایق سریع السیر به لیدو رفته باشد؟ این فکر را رها کردم این بی‌ارزش‌تر از آن بود که او را به آن گناه متهم کنم.

آسمان روزهای هفته همانطور که گانیمد پیشگویی کرده بود همچنان صاف‌وآفتابی بود و هرروزکه‌میگذشت من با اطرافیانم بیشتر آشنا میشدم. نشانی از اینکه کس دیگری در آپارتمان باشد نبود تختخواب من بطریق جادویی‌مرتب وآماده میشد. دایی گانیمد در پردو مانده بود و صبحگاهان به محض آنکه گوشی‌را برمیداشتم‌گانیمد جواب‌میداد و برایم صبحانه آماده میکرد. همه غروب ها درکافه میزی انتظار مرا میکشید. صندلی از روی میز برداشته میشد، گیلاس لیکور و نیم بطری آب "اویان" روی میز قرار میگرفت. اگرحادثه غریب و پیش بینی نشده‌ای اتفاق‌نمی‌افتادو دیگر از آن رویاهای وحشتناک نمیدیدم تعطیلات خـوشی را گـذرانده بودم، بی‌آنکه کلامـی احساسی بین من وگانیمد رد و بدل شده باشد تفاهمی بین ما برقرارشده

بود که فقط میتوانم آنراتله پاتی بخوانم هیچکس دیگر در کافه باقی نمانده بود .او وظیفه اش را انجام میداد و منتظر اشاره من بود و خوردن صبحانه در بالکن اوج روز من بود .

یکشنبه فرا رسید ، بادی تند میوزید و این بدان معنا بود که کشتی بخاری حرکت نمی‌کند و وقتی با سینی قهوه وارد اتاق شد ، لبخندی بر لب داشت و نمیتوانست هیجانش را پنهان کند .

او پرسید : "سینیور به لیدو میآیند "

دستم را به علامت اثبات تکان دادمگفتم : "البته، من تا حال زیر قولم نزده ام"

او گفت : من‌ترتیب همه چیز را میدهم . آیا سینیوربرای‌ساعت یازده ونیم میتوانند درآپارتمان باشند ؟"

و برای اولین بار پس از آوردن صبحانه من فورا" از اتاق خارج شد بی‌آنکه مکالمه دیگری بین ما صورت گیرد. او شتاب زده بنظر میرسید .این حرکت او تا حدودی مرا بفکر فرو برد . من حتی دربارهٔ کرایه قایق سریع السیر پرسشی نکرده بودم .

به کلیسای "ماس" در سن مارک رفته و در مراسم روز یکشنبه شرکت جستم . محلـی که نشسته بودم بسیار با شکوه بود و موسیقی کلیسا از این بهتر نمیشد . بـه هر سوی نگریستم به این امید که گانیمد را هم در میان

جمعیت بیابم . نیمه امیدی داشتم که او را با خواهر کوچکش ببینم اما در آن جمعیت اثری و نشانی از او نبود . با خود گفتم هیجان قایق سریع السیر او را بخود مشغول داشته است .

از کلیسا به پهنه خیابان که نور خیره کنندهٔ خورشید بر آن تابیده بود وارد شدم و از شدت نور عینک آفتابی به‌چشم گذاردم .گاهگاهی نسیم لطیفی برکه آرام را موج میداد . آرزو میکردم که یک گوندولا انتخاب کرده باشد . در گوندولا میتوانستم تمام قد دراز بکشم ومیتوانستیم به "تورچلو" برویم .حتی میتوانستم غزلهـا شکسپیر را هم با خود بیاورم و یکی دو تااز آنهارا با صدای رسا برای گانیمد بخوانم .نباید اجازه بدهم که جوانی کند و در عصر سرعت گیج و حیرت زده شود . اما در مورد هزینهٔ قایق؟ خدای من دیگرچنین برنامه ای تکرار نخواهد شد .

گانیمد را در لبهٔ کانال ایستاده دیدم .لباسش را عوض کرده وپیراهن آبی آستین کوتاهی به تن داشت . در این لباس خیلی جوان تر مینمود . یک بچه کامل شده بود . عصایم را بطرفش تکان دادم و لبخند زدم .

با خوشحالی فریاد زدم : "همه چیز روبراه است ؟"

پاسخ داد : "همه چیز روبراه است ، سینیور"

آماده سوار شدن گردیدیم .در برابر ما یک قایق بزرگ رنگ و رو رفته سریع السیربا کابین و یک طناب حلقه‌ای کوتاه در سر آن بود و در قسمت کنترل

قایق‌مردی که پیراهن نارنجی رنگ تندی به تن داشت و از گردن به پائین
وی معلوم بود . حتی موهای سینه‌اش معلوم بود و من با تنفر به‌آن بدن که
سرآن را نمیتوانستم ببینم نگریستم .مرد با دیدن من بوق قایق را به‌صدا
درآورد و موتور را با صدای غرشی روشن ساخت .

او گفت : "ماجاهای مختلف میرویم "سپس خم شده و توانستم صورت
او را ببینم . دایی‌گانیمد بود .لبخندپیروزمندانه‌ای برلب داشت و گفت :
" خوش میگذرانیم . "

۷

من پای به عرشه گذاشتم .به محض آنکه که موتور روشن شد و قایق در
دنده گذاشته شد و از حالت تعادل خارج گردید قلبم فرو ریخت . من به
دستهای دایی‌گانیمد که به دستهای‌میمون‌شبیه بودآویختم تا ازسقوط شدن
خود جلوگیری کنم ،موتورقایق آنچنان صدایی‌داشت که وحشت‌کردم مبادا
کر شوم . با سرعتی وحشتناک از برکه عبور کردیم . قایق هر لحظه به‌سینه
آب برخورد میکردم‌آنچنانکه فکر میکردم در برخوردی دیگر قایق دو نیمه
خواهد شد . از زیبایی و نیز هیچ را نمی‌توانستم ببینم زیرا دیواری از آب
در دو طرف شیشه های قایق جریان داشت .

با فریاد پرسیدم : " مجبوریم تا این حد سریع حرکت میکنیم " سعی
میکردم صدایم را آنقدر بالا ببرم که‌صدای موتور را مغلوب سازم . مردک

دلال با نیشخندی که دندانهای تمام طلایش را نشان می‌داد گفت :

" میخواهیم رکورد را بشکنیم "این قدرتمندترین قایق ونیز است من خودم را بدست تقدیر سپردم . من ابدا" برای یک چنین آزمایش دشواری آمادگی نداشتم کت آبی سیری که به تن داشتم بر اثر قطرات آب نمکداری که برآن چکیده بود سفیدک زده بود و شلوارم روغنی شده بود . کلاهی که برای جلوگیری از تـابش آفتاب با خود آورده بودم تقریبا" قابل استفاده نبود و بهتربودبا خودم کلاهخودمیاوردمترک‌کردن‌صندلیم‌وخزیدن بطرف کابین‌خطراتی در بر داشت از جمله خزیدن بطرف کابین ممکن بود موجب زخم شدن پاهایم شـود . به علاوه دچار نوعی اضطراب که ناشی از قرار گرفتن در یک محل تنگ است شده بودم و صدایی که در این فضای تنگ شنیده میشد بر شدت اضطراب من میافزود . با سرعتی که قایق داشت همه قایق های سریع السیر را پشت سرمیگذاشت .و بطرف دریای آدریاتیک پیش میرفت و مردک سعی میکرد به ما مهارت خود را نشان دهد .

هیولائی که در کنار من نشسته بود ــ واین گانیمد ــ شروع به عملیات آکروبات کرد و قایق را به دور خود میگرداند .

درحالیکه دهانش را روی‌گوشهایم گذاشته بود گفت : " نگاش ، نگاش الان میپره "و قایق پرشی‌کردوشدت‌پرش‌به حدی بود که معده ام بدرد آمدو احساس‌میکردم‌کههرچه‌خورده‌ام‌ممکن‌است‌بالا بیاورم .آبفشانی که درپشت‌ما

بر اثر حرکت‌های سریع قایق قرار گرفته بودبرگشت و قطرات آب از پس یقه‌ام به پشتم سرازیر شد . گانیمد در وسط قایق ایستاده و در هر لحظه موهای روشنش را که بر اثر حرکت شدید قایق در هم میریخت مرتب میکرد حضور گانیمد درقایق تنها عامل آرامش بخشی بود که وجود داشت و همین طور که به او نگاه میکردم ، صورتش را بطرف من گرداند و لبخندی زد و همین لبخند موجب شد که من دستور بازگشت فوری به ونیز را ندهم .

وقتی به لیدو رسیدیم‌از برکت‌وجود قایق سریع السیر نه تنها خیس بودم که کر هم شده بودم .خیس‌بودم زیرا که آبفشان به رویم برگشته بود و براثرصدای‌شدیدموتورگوش راستم بکلی مسدود شده بود وقادر به شنیدن نبودم .

به ساحل قدم گذاشتم بی‌سخن و لرزان و وقتی مردک دلال با ژستی‌آشنادست‌مراگرفت تا در تاکسی که منتظر مسافر بود بنشینم ،چندشم شد و گانیمد در صندلی جلو در کنار راننده نشست . ازخودمی‌پرسیدم کجا میرویم ؟ در کلیسا به هنگام خواندن سرود مذهبی با خود فکر میکردم که از قایقی که به نرمی دل آبها را میشکافد پیاده میشویم و در این لحظه بی‌زمان‌هردو قدم زنان به همان رستورانی که در سفر چند روز پیش خود به‌لیدو نشان کرده بودم وارد میشویم . فکر کرده بودم که نشستن با او در گوشه‌رستوران ،انتخاب غذا ازمیان صورت‌خوراکیهاو آشامیدنیها ، نگریستن

به صورت شاد او، هم غذا شدن با او و شاید شرابی هم نوشیدن، او را دعوت به سخن گفتن از خود و زندگیش کردن و باز گفتن از مادر نق‌نقی و خواهر کوچکش چقدر لذت‌بخش خواهد بود. سپس درحالیکه‌لیکورمی‌نوشیم برنامه های آینده را تنظیم میکنیم، خدا کند که نامه من به رئیس‌مستقیم در لندن نتیجه بخش باشد.

اماهیچ یک از این‌پیش بینی‌ها و اندیشه‌ها تحقق نیافت. تاکسی در برابر یک‌هتل زیبا که مشرف به ساحل شنای لیدو بود ایستاد. بر غم آنکه فصل‌شنانبود و اواخر فصل بودساحل شلوغ بودوگویا مردک دلال مسئولان هتل را می‌شناخت. او یکسر ما را در میان هیاهوی جمعیت بطرف‌رستوران برد. جمعیت زیادی در رستوران بود. همراهی‌کردن با مردی که پیراهن نارنجی تند به تن داشت برایم شرمندگی داشت. اما بدتر از این هم در پیش بود. دورادورمیزی که در وسط رستوران‌قرار داشت یک عده ایتالیایی نشسته بودندکه باصدایی بسیاربلند صحبت میکردند. وقتی ما از کنار آنان خواستیم عبورکنیم آنان بناگزیر صندلیها یشان را عقب کشیدند تا راه عبور ما باز شود. یک‌زن بلوند کموهایش را رنگ کرده بود و گوشواره های بزرگی به گوش داشت و عطر خوشبویی زده بود بناگاه از میان‌جمع برخاست و به ما نگاه کرد.

مردک دلال گفت: "خواهرم، سینیور، او به شما خوشامد میگوید ولی

اصلا" انگلیسی نمی‌داند" آیا این زن مادر گانیمد بود؟ و این زن جوان شکفته شده که موهایش را بطریق شلوغی آرایش کرده و ناخن های بلندش را لاک زده همان خواهر کوچولوی گانیمد است؟ دچار گیجی شده بودم و سرم به دوران افتاده بود.

گانیمد زیرلب گفت: "این افتخار بزرگی برای ماست که شما خانواده مرا بـه نهار دعوت کرده‌اید" من گیج و مات نشسته بودم، من هیچکس را دعوت نکرده بودم اما موضوع در خارج از دسترس من بود. ودایی‌گانیمد البته‌اگر آن هیولای دلال دایی او بود ــ صورت خوراکیها را دست بدست گرداند. سپس پیشخدمت‌هتل در برابرمیهمانانی که من هرگز دعوت نکرده بودم سر فرود میاورد و تعظیم میکرد. و گانیمد... .گانیمد به‌چشمهای پسر دایی شرورش که با سبیلهایش بازی میکرد لبخند میزد.

من بطرف مرد دلال برگشته و بـا نـاامیدی گفتم: " من انتظار یک میهمانی را نداشتم‌او صحبتش را با سر پیشخدمت هتل قطع کرد و گفت:

" نگران‌نباش... نگران نباش... شماصورت‌حساب‌را به من بسپارید ما بعدا" با هم کنار می‌آئیم

با هم کنارمی‌آئیـم... همـه چیز خیلی خوب بود. من در شرایطی نبودم‌که بتوانم با کسی کنار بیایم. بشقابهای بزرگ غذا در پیش روی من بود و بر روی آن سس‌گوشت ریخته شده و در کنارش گیلاس بزرگ مشروبی

گیرنده قرار داشت‌که‌نوشیدن آن در نیمه‌روزمیتوانست مرا بی‌حرکت سازد .

خواهر گانیمد در حالیکه با پایش از زیر میز به پای من فشار میآورد گفت :

" شما خوب هستید ؟ " چند ساعت بعد خود را میان خواهر و مادر گانیمد در کنار ساحل یافتم . هر دو بیکنی پوشیده و در کنار ورو به من دراز کشیده بودند و در همین‌لحظه دایی ،پسر دایی و خاله های گانیمداز دریابیرون زده‌و آب تن‌خود را خشک‌میکردندو دوباره‌به‌دریا بازمیگشتند . وگانیمد ، زیبا همانند فرشته‌ای که از بهشت آمده باشد در کنار گرامافونی که نمیدانم از کجا آمده بودنشسته و به شنیدن آوای‌صفحه‌ای را که‌با هزار لیری که به او داده بودم خریداری کرده بود مشغول بود .

گانیمد گفت :

" مادرم‌میخواهداز شما بخاطر نامه‌ای که به لندن نوشتید تشکر کند اگر من به لندن بروم مادرم و خواهرم هم خواهند آمد . "

دایی گانیمد گفت : " ما همه به لندن میرویم . در آنجا یک میهمانی بزرگ برپا میکنیم و در کنار رود تایمز آتش روشن میکنیم " .

بالاخره‌این‌برنامه‌ها‌تمام‌شد ،خانواده‌گانیمد برای آخرین بار بدرون آب پریدند ،خواهرگانیمدبرای‌آخرین بار با شست پایش به من سیخ زد و آخرین بطری شراب نوشیده شد .

سرم دوران داشت و آنچه در معده‌ام بود نزدیک بود بیرون بریزد . اقوام و خویشان گانیمدیک به یک آمدند و با من دست دادند . مادر گانیمد با اظهار تشکر مرا در آغوش کشید . هیچیک از آنان در قایق سریع السیر با ما به ونیز بازنگشته و پارتی آنان‌ادامه‌می‌یافت‌وبازنگشتن آنان با من تنها آرامشی بود که در پایان روز پر فاجعه با خود داشتم .

ما بدرون قایق خزیدیم . موتور قایق روشن شد و ما از خویشاوندان گانیمد دور شدیم و این می‌بایست بازگشت از سفری باشد که من در رویای خود سفر در قایقی آرام در حالیکه گانیمد در کنار من است و صمیمیت ما اوج وعمق بیشتری‌بخاطر چند ساعت هم صحبتی گرفته است ، تجسم کرده بودم .

آفتاب درافق فرو می‌نشست و جزیره‌ای را که ونیز بود سرخ رنگ میساخت . در نیمه راه متوجه شدم که گانیمد با طنابی که در داخل قایق انباشته و گلوله شده بود سخت مشغول میباشد و دایی وی صدای موتور را کاهش داده است به نوعی که بناگاه حرکت ما کند شد و فرمان قایق را رها ساخت تا به گانیمد کمک کند . و از گوشه قایق به گوشه دیگر پرت میشویم .

با فریاد پرسیدم : " چه اتفاقی افتاده است ؟ "

گانیمد در حالیکه موهایش را از روی چشم هایش کنار میزد لبخند زنان گفت : " اسکی روی آب من . من تا مقصد با اسکی روی آب دنبال شما

میآیم ."

او بدرون کـابین پـرید و بااسکی‌های روی آب بیرون آمد . دایی و خواهرزاده طنـاب را محکم کرده و گانیمد پیراهن و شورتش را درآورد و راست در مقابل مـن ایستاد با بدنی برنزه در حالیکه فقط یک مایوی شنا به تن داشت .

دایی گانیمد با اشاره سر به من گفت نزدیک بروم : " اینجا بنشین و طناب را محکم بگیر" او طناب را به مهار قایق محکم کرد و انتهای آن را در دست من نگهداشت ، سپس بطرف صندلی راننـده دوید و موتور را بـا غرشی روش ساخت .

من فریاد زدم : " منظورت چیست ؟ چه کاری میخواهی بکنی ؟

اما گانیمد حالا دیگر در خارج ازقایق و در میان آبها بود و پاهایش را در میان قلابهای اسکی محکم میکرد و در حالیکه قایق‌سرعت‌میگرفت او بطریق باور نکردنی در وضعیتی ایستاده در پشت قایق قرارگرفته بود . و دایی گانیمد بوق قایق را به‌صدا آورد و قایق با قوه محرکه زیادی بحرکت آمد و بـا حداکثر سرعت براه خود ادامه داد . طناب به مهار محکم شده بود . با این حال من به انتهای طناب چنگ زده بودم‌و جثه کوچک گانیمد چون رقاصه‌ها پیچ و تاب میخورد و هر زمان بیشتر و بیشتر لیدو ازنظرم محو میگردید .

من درجای‌خود در عقب قایق نشسته بودم و گانیمد را نگاه میکردم. در نظرم آمد که گانیمد ارابه ران دست و چوبهای اسکی همان اسبهای سرکش مسابقه‌هستند. دستهایش دربرابرمن‌کشیده‌شده بود و طناب هدایت را به همان صورت که ارابه ران افسار را در دست میگیرد و ارابه را هدایت میکند در دست گرفته بود و همینکه قایق یکی دو بار چرخی‌زد و به‌چپ و راست متمایل شد او یک دستش را از طناب رها ساخت و با لبخندی پیروز مندانه با دست به من سلام داد.

دریا در نظرم آسمان مینمود و امواج آب به ابرها شبیه شده بودند و خدا میداند که در آن شرایط احساس میکردم که من و پسرکم در آسمان ها پرواز میکنیم. احساس‌میکردم‌که درآن لحظه پسرکم را بر روی شانه‌های خود میبرم و از میان جمعیتی که راه نمی‌رفتند بلکه به نوعی پرواز گونه حرکت میکردند عبور کرده‌و به جایی رسیدیم که نه دریا بود و نه آسمان بلکه کهکشان بود به محض اینکه قایق پس از یک تابیدگی مستقیم شد و در راستای آب حرکت آمد، گانیمد به من اشاره‌ای کرد که تغییری در وضعیت طناب بدهم، نمی‌دانم منظورش این بود که طناب را آزادتر کنم، یا محکم تر بهر حال حرکتی که کردم خطابود زیرا که به ناگاه تعادل گانیمد بهم‌خورد و بدورن آب سقوط کرد. و میبایست که صدمه دیده باشد زیرا تلاشی برای آنکه شنا کند نکرد.

بطرف دایی‌گانیمد فریاد زدم : " نگـه دار . .نگه دار . . . خاموش‌کن موتور را ، برگرد . . . "

مسلما "صحیح ترین کار این بود که قایق را در حالت ایستاده نگه میداشتم . دایی او برگشت و در چهره وحشت زده من هیچ ندید . قایق را دنده عقب گذاشت . حرکت او مـرا از پا انداخت ، مجـددا " در همان قسمتی که گانیمد سقوط کرده بود بازگشتیم و حال احتمالا "ما باید روی بدن گانیمد بودیم . توده‌ای از آب در اطراف طناب رهـا شـده می‌جوشید . بر روی لبه قایق خم شدیم بدن بی‌جان گانیمد میان آب معلق بود دست بردم تا او را بگیرم . موفق نمی‌شدیم . بالاخره شانه‌های او را گرفتم .

دایی گانیمد فریاد زد : " بالا بکش ، زودتر " .

اما او نمی‌دانست پسری که در کنار ماست ، در زیر ماست و هم اکنون دسـت مـن قادر به گرفتن او نیست و با دستهایی لرزان میکوشم تا او را نگهدارم هم اکنون در نزد خداست آب از خون او رنگ گرفت .

۸

به دائیش گفتم : " بله ، بلـه ، من خسارتش را جبـران میکنم ، هرچه آنان بگویند می‌پردازم . تقصیر من بود . من نفهمیدم او چه میگوید . من هر چه آنان بخواهند و یا فهرست کنند برای ایشان فراهم خواهم‌آورد . به بانکم درلندن تلگرام میکنم وباکنسول انگلیس تماس میگیرم تا به‌من کمک کنند و با

او مشورت میکنیم . اگر نتوانم وجوه خسارت را فورا " بپردازم حداکثر ظرف یک هفته میپردازم ، در ظرف یک‌ماه ، بازنتوانستم تا پایان سال میپردازم . در حقیقت بقیه عمرم را وقف جبران این خسارت خواهم کرد . حمایتم را ازبازماندگانش قطع نمی‌کنم چون مرگ او گناه من بود ، میپذیرم تقصیر من بود .

خطای من و درک غلط من باعث این فاجعه شد . کنسول انگلیس در ونیز کنار من نشست و به توضیحات دایی‌گانیمد که دفترچه‌ای از پیش بینی هزینه ها را در دست داشت گوش میداد .

" این آقا آپارتمان مرا به مدت دو هفته اجاره کرد و خواهر زاده من هرروزصبح برای او صبحانه‌میبرد و همچنین برای ایشان گل میبرد . ایشان اصرارداشت که خواهر زاده من از او پذیرائی کند نه هیچکس دیگری . این آقا علاقه زیادی به پسرک داشت " .

" اینطور نیست ؟ "

" بله همین طور است "

نورآپارتمان فوق العاده بود و حمام گرمی داشت . حمام به طریق خاصی از زیر حرارت‌میگرفت . یک نفــر مرتب میآمد آن را سرویس میکرد . او به‌کنسول گفت : "اوقات کار پسرک آنچنان تنظیم شده بود که تا نیم روز به خانه نمیرفت . در نتیجه صبح ها وقت داشت تا برای آقا صبحانه ببرد .

و حتی روزهای یکشنبه که تعطیل است و هزینه‌های سرویس دو برابر بود ، همان مبلغ همیشگی را از ایشان میگرفتیم . و پسرک نمیدانست که این آقا آماده است همه هزینه‌ها را بپردازد "

گفتم : " من که بارها گفته‌ام حاضرم همه خسارتها را جبران کنم "

دفترحساب مردک مجددا "مورد بررسی قرار گرفت در آن خسارت به موتور قایق سریع السیر ، هزینه‌های اسکی روی آب که خرد شده بود و قابل تعمیر نبود . هزینه وسیله‌ای که قایق را بکسل کرده و بدنبال خود تا ونیز آورده بود و هزینه تلفن که آمبولانس خواسته بود این اقلام یک به یک خوانده شد و هزینه بیمارستان و جراحی و ویزیت دکتر بر آن اضافه شد .

" این آقا اصرار دارند که همه‌هزینه‌ها را خودشان بپردازند "

کنسول پرسید : " درست است ؟ "

" بله درست است . "

صورت‌زردرنگ دایی گانیمد داخل لباس تیره چاق‌تر می‌نمود وچشم هایش بر اثر گریه متورم شده بود و یک بری به کنسول نگاه میکرد .

" این‌آقا نامه‌ای به دوستش در لندن در باره خواهر زاده من نوشت که شایددرآنجا شغلی انتظار وی را بکشد . اما او دیگر نمی‌تواند کار بکند . من یک پسردارم . بپو را میگویم . خیلی پسر خوبی است این آقا خودشان پسر مرا بخوبی میشناسند . اوهم با خواهرزاده‌ام در کافه‌کار میکرد و به

او خدمت‌میکرد . بله‌با چشم های‌خودم دیدم که او آنان را تا خانه تعقیب کرد . بله با چشم های خودم دیدم . بیو علاقمند است بجای او به لندن برود ،این‌آقا ترتیب کار را میدهد ، اینطور نیست ؟ او مجددا " به دوستش در لندن نامه مینویسد ؟ "

کنسول به‌آرامـی‌سرفه کرد : "این‌راست است که شما آنان را تا خانه دنبال کردید ؟"

" بله راست است " .

دایی گانیمد یک دستمال بزرگ‌ازجیبش درآورد باآن بینی‌اش راپاک کرد .

خواهرزاده من خیلی خوب تربیت شده بود . پسر من هم همین‌طور . هیچوقت دردسردرست نمیکردندهمه‌پولهایی راکه‌بدست‌میاوردند به‌خانواده اشان میدادند .خواهر زاده من به این آقا خیلی اعتماد داشت و او به من میگفت بـه همـه خانواده اش به مادرش و خواهرش میگفت این آقا مرا به لندن بـرمیگرداند مادرش و خواهرش بـرای او لباس تازه خریدند تا در لندن مرتب باشد . حال آن زن از خودش میپرسد با آن لباسها چه کند ؟ و دیگر آنها را کسی نیست که بپوشد ، و دیگر آنها به هیچ کاری نمی‌آیند .

من به کنسول گفتم که " هزینه همه چیز را خواهم پرداخت .

صدا همچنان ادامه داشت " مادر بیچاره‌اش قلبش شکسته و خواهرش

از دوری اودل شکسته تر است آن دختر دیگر میل به زندگی ندارد و دچار ناراحتی عصبی شده‌است . چه کسی هزینه تشییع جنازه کفن و دفن خواهر زاده مرا میدهد؟ اما این آقا گفته که نگران هزینه ها نباشید .

هیچ هزینه‌ای‌نپردازید ،همه‌را خودم خواهم پرداخت و اجازه دهید بهترین تشریفات ، بیشترین سوگواریها و بهترین موزیکهای تشییع جنازه اجرا شود . بگذارید سوگواری همیشگی باشد . همچنین به توریست‌هایی که دایما عکس میگیرند و به کبوترغذا میدهند پول میدهم تا در مراسم تشییع جنازه شرکت کنند هر چند که ندانند چه اتفاقی رخ‌داده است من اندوهم را به همه خواهم گفت همه‌دلدادگانی‌کـه در انتهـای گـونـدولا هـا در آغوش یکـدیگر می‌نشینند به چاک چاک موتور کشتی های بخاری،به لرزش آبهای بی مواج آنان ، به همه. . .

آن گذشت ، منظورم گذشتن کشتی حامل زغال سنگ نیست ، منظورم آن لحظات پـر از وحشت است . وحشتی که از آن حادثه هولناک مرگ ناگهانی گانیمد بر من‌واردآمده بود . میدانید بعدها بخودم گفتم اگر این حادثه اتفاق نمـی‌افتاد من همیشه عذاب داشتم . او به لندن میامد رشد میکرد و بزرگ میشد ، چاق میشد و به دلالی چون دائیش مبدل میشد . او بزرگ و زشـت میشـد . نمی‌خواهم چیزی راتوجیه‌کنم ، نمی‌خواهم برای اتفاقی که رویداده‌بهانه بتراشم .اما بخاطر این حادثه زندگی من دگرگون

شد . همانطور که پیش ازاین گفتم لندن را برای همیشه ترک کرده و به این منطقه که شبیه ونیزاست آمده‌ام . شغلم را رها کردم و با همه دوستانم در یک کلمه قطع رابطه کردم . من خود دگرگون شدم . هنوز خواهرم و خواهر زاده هایم را گاه بگاه می‌بینم و دیگر هیچ خویشاوند دیگری ندارم . یک برادر کوچک داشتم که وقتی پنج‌ساله بودم مرد ، اما اصلا " او را بیاد نمی‌آورم .حتی به او فکر هم نمی‌کنم و سالهاست که خواهرم تنها خویشاوند میباشد .

حال مرا می‌بخشید . ساعتم حدود ۷ بعد از ظهر را نشان میدهد . رستوران پائین جاده دیگر باز کرده است و من دوست دارم سر وقت آنجا باشم . حقیقت این‌است که پسری که در آنجا دوره پیشخدمتی را میگذراند امروز غروب پانزدهمین سال تولدش را جشن میگیرد و من هدیه کوچکی را برای او تهیه دیده‌ام . چیزی نیست که شما از آن خوشتان بیاید و دوست ندارم این پسرک را ضایع کنم . اما ظاهرا " یک خواننده‌ای بنام پری کمو هست که میان جوانها خیلی محبوبیت دارد . من آخرین صفحه او را گرفته‌ام ،اینهاش. او هم رنگهای روشن را دوست دارد . من هم فکر میکنم این کروات آبی و طلایی چشمهایش را خوش حالت تربکند .

عدسیهای آبی

آن‌روز، روزی بود که باند برداشته میشد و عدسیهای آبی را بر روی چشم میگذاشتند. مارداوست بر چشمهایش دست کشید و باند کرپی را که بر روی چشمهایش نشسته بود و در زیر آن لایه پنبه گذاشته‌شده بودلمس‌کرد. اززمان عمل‌جراحی‌جوییاررروزها به‌رودبارهفته‌ها پیوسته‌بود واو دیگر درد و ناراحتی جسمی نداشت، تنها عامل آزار دهنده، تاریکی مطلق و احساس اضطرابی بود که از ناتوانی در دیدن پیرامونش و زندگی اطرافش‌ناشی‌میشد. دردومین روزهای عمل جراحی، درد او را میآزردولی به لحاظ استعمال انواع داروهای مسکن درد فرو نشست و دیگرآن سوزش وجود نداشت‌وحال‌او مانده بود با احساسی کشنده و هول‌انگیز، احساسی که پزشکان به او گفته بودند نتیجهٔ آن شوک است چرا که عمل با موفقیت صورت گرفته بود. درمورد موفقیت عمل، قول‌صد درصد به او داده بودند.

جراح به او گفته بود:

" تو روشن‌تر و بهتر از گذشته خواهی دید. "

او پرسیده بود: " اما شما چطوراین حرف را با اطمینان میگوئید " و

آرزو داشت که این رشته نازک آرزو استوارتر و مستحکم تر گردد .

جراح پاسخ داده بود :

" برای اینکه به‌هنگامی که بیهوش بودید چشمهایتان را موردآزمایش قرار دادیم و اگرنتیجه‌آزمایش‌مثبت نبود ، شما را مجددا " تحت عمل‌قرار میدادیم . خانم وست ما به شما دروغ نمیگوئیم . "

این اطمینان روزی دو سه بار به او داده میشد و او با امیدهایی که به او داده شده بود دلخوش‌داشت وهفته ها را پشت سر میگذاشت ولی‌هر روز حداقل یکبار این نگرانی به وجودش راه می‌یافت که مبادا او را فریب داده و در ناآگاهی گذارده باشند . به پرستار خود گفته بود : " گل‌سرخ ها را بدورنیانداز میخواهم آنها را ببینم " . ولی پرستار حیرت زده به او گفته بود : " تا روزی که بخواهند چشمهایش‌را بازکنند گلها پژمرده خواهند شد " و این سخن برای خانم وست بدان مفهوم بود که این هفته نیزنمیتوانند ببینند

هیچکس، روز مشخصی را برای برداشتن باندها تعیین نکرده بود . هیچکس به او نگفته بود که: " روز چهاردهم همین ماه چشم هایش به او بازگردانده خواهند شد . "درنتیجه طفره از بازگویی و تعیین روزی‌مشخص همچنان ادامه داشت وخانم وست چاره ای جز شکیبایی و انتظار نداشت . حتی خانم وست ، جیم ، شوهرش‌را در ردیف "آنان" یعنی همان کارکنان

بیمارستان قرار داده بود و دیگر به شوهرش نیز اطمینان نداشت .

مدتها پیش در هر احساس‌عدم اطمینانی شوهرش نیز سهیم بود .اما این احساس و این مشارکت مربوطبه پیش از عمل بود . آنگاه بر اثر وحشت از نابینایی به‌شوهرش می‌آویخت که " اگر دیگر نتوانستم ببینم چه‌خواهد شد؟ " و در این حالت خود را موجودی بینوا و ناتوان حس میکرد و جیم که نگرانیش دیگر بشدت او نبود پاسخ میداد که " هر چه میخواهد بشود ما تا پایان عمر برای همیشه با هم خواهیم ماند . "

حال بدون هیچ دلیل مشخصی ، شاید هم بخاطر تاریکی مطلقی که در آن غرق شده بود ، حساس‌تراز گذشته بود و از اینکه با همسرش دربارهٔ چشمهایش سخن بگوید خجل و شرمگین بود . دستهای پر محبت شوهرش همانند گذشته اورا نوازش‌میداد وبوسه هایش به او گرمی می‌بخشید وصدای گرمش به جان‌فرسوده‌اش‌حیات‌می‌بخشید .اما ظرف روزهای اخیر که روزهای انتظار بود تخم وحشت در وجودش نهاده شده بود و احساس میکرد که شوهرش همانند دیگر کارکنان بیمارستان بیش از حد نسبت به او مهربانی که نه ترحم‌میکند این ترحمی بود که نمی‌بایست نسبت به یک انسان عادی اعمال شود . در نتیجه وقتی که لحظهٔ انتظار به پایان رسید و جراح به او گفته بود که فردا میبایست عدسیها را بر روی چشمهایش قرار دهند ، حیرت بیش از شادی وجودش را تسخیر کرده بود . خانم وست قادر نبود کلامی

بر زبان راند و پزشک پیش از آنکه خانم وست بتواند تشکر کند اتاق راترک گفته بود. برای خانم وست این کلام سرنوشت ساز بود و به سختی دیگر روزهای رنج،روزهای درد و ناامیدی پایان گرفته بود. خانم وست به خود اجازه داده بود که برای آخرین بار وحشت خویش را بازگو کند و پیش از آنکه پرستار روزانه‌اش کارش‌را به‌پایان برد، پرسیده بود: "آیا وقتی باندها را برمیدارند درد هم دارد؟اما این سئوال برای پرستاری‌که روزهای‌دشواری را با او سپری کرده با بی اهمیتی تلقی شده بود و او فقط گفته بود: "شما حتی نخواهید دانست که آنها باندها را برمیدارند."

این صدای آرام و بی دغدغه وآن نحوه تغییر دادن بالش زیر سر و بدانصورت که لیوان را به لبهایش‌نزدیک ساخت و بالاخره بوی صابونی که باآن او را شستشو داده بود و هنوز از دستهای پرستار احساس میشد همه‌و همه به خانم وست اطمینان‌میداد وبه‌او میفهماند که پرستار نمیتواند دروغ بگوید.

خانم ماردا وست گفت:

"فردا شما را می‌بینم" و پرستار با خنده شادی بخشی در حالیکه صدای آن از راهرو شنیده میشد، پاسخ داد:

"من اولین شوک را با نشان دادنم خودم به شما وارد خواهم کرد."

حال خانم وست در افکار و خاطرات غریبی غرق شده بود. بیاد میآوردکه

چگونه به بیمارستان قدم گذارد . کارکنان بیمارستان را بصورت اشباح کمرنگی میدید . اتاقی برای او تعیین شده بود که هنوز خود را در آن حس میکرد . اتاق به یک جعبهٔ چوبی شباهت داشت و خانم وست احساس میکرد که اتاق مانند یک دام است و او در آن دام فرو افتاده است . حتی صدای جراح که قاطع وشاد بود وپس از دوبار معاینه عجولانه دستورعمل را صادرکرده بود به غیر از صدای فعلی او بود . او دستوراتی داد و دستوراتش فورا " اجرا گردید و خانم وست نمیتوانست بین صدایی که چند هفته پیش به او گفت که خود را به من بسپار با صدایی که امروزمیشنید تقارنی برقرار کند .

خانم وست در این افکار غرق بود که صدای ملایم و نرم پرستار براند پرستار کشیک روز را که ظاهرا " بیش از دیگران او را درک میکرد و با او احساس همدردی داشت ، شنید که گفت :

" آیا خیلی هیجان زده اید ؟ "

پرستار براند برای خانم وست مظهر شادی ، آفتاب و گلهای تازه بود و خانم وست با این گلهای تازه عیادت کنندگان خود را خوشامد میگفت . پرستار براند آنچنان از وضع هوا تعریف میکرد که گویی خود این هوا را خلق کرده است . او پنجره ها را باز میکرد و اجازه میداد که هوای خنک از زیر روپوش بیمارستانی برپوست خانم وست بخزد و یا صدای مـــداوم ریــزش باران همراه با بوی نمی که از آن تراوش میکند احساس شود .

پرستار براند در مورد غذا دادن هم همینطور بود . او حتی سنگین‌ترین غذاها را آنچنان معرفی میکرد که شنونده را بهاشتها میآورد . او با خوشرویی لقمه میداد و ماهی پخته را که بهیچ روی خوردنی نبود به بیمار با رضایت می‌خوراند .

پرستار آنسل شب ها به پرستاری مشغول بود . او شجاعت و کاربری پرستار براند را نداشت.درروزهای نخست که خانم وست در رنج و دردبود این پرستار آنسل بود که‌داروها را به بیمار میداد و هم او بود که بالش‌زیر سر خانم وست را مرتب و نرم میکرد و لیوان آب را بر لبهای تفته و تشنه بیمار نزدیک میساخت . حال پس از گذشت هفته ها صدای آرام و نوازشگر خانم آنسل به وی آرامش و جرات می‌بخشید و به او میگفت : " این انتظار دردناک است ولی بزودی پایان خواهد گرفت " .

شب هنگام کافی بود که بیمار بر روی شاسی زنگ فشار آورد و آنگاه پس از لحظه ای پرستار آنسل در کنار تخت بیمار بود که می‌پرسید :

" نمیتوانی بخوابی ؟ درک میکنم برای شما بسیار دشوار است . همین حالا دو و نیم قطره خواب‌آور بشما میدهم ،آنگاه شب کوتاهترخواهدشد " .

چقدر آن صدای خوش‌آهنگ و مهربان ابریشمین و لطیف مینمود ! خانم وست وقتی در کنار خانم آنسل بود ، فراموش میکرد که در بیمارستان است بلکه احساس‌میکرد که با عده ای از دوستانش برای چند روز استراحت

و فراغت به محل دیگری رفته است و شوهرش باتـفاق یکی از دوستانش به بازی گلف مشغول میباشد. همه آنچه که خانم آنسل میکرد بی نقص بود. او هیچگاه موجب آزار بیمار نمیشد. همنشینی شبانه بین نرس و بیمار رشتهٔ محبتی را پیوند میزد که روز هنگام چنین محبتی بسختی پدیدار میشود و هر روز صبح ساعت ۵ دقیقه به هشت که میخواست بیمارستان را ترک گوید، در گوش خانم وست زمزمه میکرد: " تا غروب خدا نگهدار". و این زمزمه آنچنان برای خانم وست خوشایند بود که گویی شب هنگام منتظر یک پرستار نبود بلکه انتظار یک قرار دوستانه را میکشید.

پرستار آنسل، قادر به درک شکـایت ها و نارضایی های بیمار بود. وقتی خانم وست با افسردگی میگفت: "چه روز طولانی بود". خانم آنسل پاسخ میداد: " همـنیطور بود" و به بیمار میفهماند که برای او نیز روز به سختی گذشته است و در افسردگی وی سهیم میباشد و حال خوشحال است که در کنار اوست.

پرستار آنسل با همدردی رمزآلودی عیادت کنندگان را می‌پذیرفت. کلام او شیوایی خاصی داشت میگفت:

" این جا یکنفر هست که خیلی دلش میخواهد ترا ببیند".

نوع بیان او آنچنان بود که گویی جیم شوهر ده ساله او نیست بلکه معشوق اوست که برای دیدار او آمده است با سبدی از گل. خانم آنسل گلـها

را میگرفت و در بالکن میگذاشت ومیگفت : " چه گلایل های زیبایی " . کلام پرستار آنسل نیمه‌ای شوق و نیمه ای آه بود به نوعی که مارداوست را دچار خلسه ای بی مانند میساخت آنچنانکه ماردا احساس میکرد در بهشت است و خانم آنسل چون راهبه ای در برابرش زانو زده است . سپس صدای شرم زده‌خانم آنسل را می‌شنید که میگفت : " شب بخیر آقای وست "و به نوعی که صدایش‌را متوجه من میساخت میگفت : "آقای وست انتظار دیدار شمارا میکشند " .

ماردا صدای دررا که آهسته بسته میشد و نیز صدای پای خانم آنسل را که نوک پنجه راه میرفت میشنید و باز درمی‌یافت که خانم آنسل آهسته با سبد گل به اتاق بازگشته است زیرا در به‌آرامی بازمیشد و فضای اتاق را بوی گل فرا میگرفت .

باید اواسط هفتهٔ پنجم اقامت ماردا در بیمارستان می‌بود کـه ماردا ابتدا به‌خانم آنسل و سپس به شوهرش پیشنهاد کرد که پس از مرخصی از بیمارستان اولین هفته را با پرستار شب بگذراند و پرستار در خانه آنان باشد . گذراندن تعطیلات با آنسل برای ماردا خوشایند بود . فقط یک‌هفته تا زمانی که ماردا در خانه خودش دوباره جا بیفتد .



خانم وست با کلامی که بوی التماس میداد پرسید :

" دوست داری یک هفته را با من بگذرانی ؟ "

ـ " علاقه دارم بخصوص که هفتهٔ اول " مشکلاتی " وجود دارد . "

بیمار نمیدانست که دقیقا " " مشکلات " چه مفهومی دارد و برغم داشتن عدسی بر روی چشم هایش هنوز موجود بینوایی است و چون کودک نوپا نیاز به مراقبت دارد و وجود خانم آنسل تنها حامی است که میتواند او را بخوبی حمایت کند .

ماردا از شوهرش سئوال کرد :

" نظرت در مورد آمدن پرستار شب چیست ؟ "

برداشت جیم در قبال این پیشنهاد چیزی بین اعجاب و اغماض بود . اعجاب از اینکه همسرش به یک پرستار به عنوان بخشی از حق مالکیت خویش مینگریست و اغماض بدانجهت که از آن رنجدیده بیماری چون ماردا چنین انتظاری میرفت ، بخصوص از ماردا چنین درخواستی طبیعی بود . شب هنگام زمانی که جیم اتاق بیمارستان همسرش را ترک گفته بود ، ماردا به خانم آنسل گفته بود : " نمیدانم همسرم با پیشنهاد من موافق است یا خیر . "

پاسخ خانم آنسل باز هم آرامش بخش و اطمینان دهنده بود :

" نگران نباش عزیزم ، آقای وست سازش خواهند کرد . "

اما سازش با چه ؟ آیا این تغییری در وضعیت عادی زندگی خواهد بود ؟ سه نفر بدور میزی به گفتگو بنشینند که یکی از آنان میهمان ، از نوعی خاص

است ، یعنی میهمانی که خودش‌را وقف میهماندار کرده است و آیا باید به این میهمان وجهی پرداخت ؟ بدیهی است که درمورد پرداخت نباید حرفی زد و تنها درپایان یک هفته اقامت وجهی قابل توجه در یک پاکت سربسته گذارده شود و به میهمان تقدیم گردد .

پرستار آنسل در حالیکه بالش‌ماردا را مرتب میکرد و به بانداژ چشم او دست میکشید با صدایی گرم و مهربان سئوال کرد : " دچار هیجان‌شده‌اید ؟

ظرف چند ساعت آینده زمان برداشتن باندها میرسید و پس ازمدتها اضطراب و هیجان موفقیت یا عدم موفقیت عمل مشخص میگردید . اگر عمل با شکست مواجه نشود ، ماردا از فردا خواهد توانست همه چیز را ببیند .

ماردا گفت :

" به عبارتی مثل تولد دوباره است . فراموش کرده ام که دنیا چگونه است " .

آنسل به نرمی پاسخ داد :

" دنیای زیبایی است و شما در مدت طولانی از لذت دیدن محروم بوده اید " دست نوازشگر و مهربان آنسل با لمس بانداژها همه کسانی راکه ظرف هفته های انتظاربرگذاردن باند تاکید و اصرار داشتند محکوم میکرد .

ماردا‌وست گفت :

" موضوع غریبی است ، تو فردا برای من دیگر یک " صدا " نخواهی

بود بلکه یک شخصیت کامل میشوی . "

ــ " آیا هم اکنون یک انسان کامل نیستم ؟ "

این نوع پاسخ های پرستار آنسل که از آن اندکی بوی آزار شنونده احساس میشد ، زمینه ای برای برقراری ارتباط نزدیکتر بین آندو رافراهم میکرد . بدیهی بود که وقتی ماردا بینائیش را بدست میآورد این شیوه کلام از میان میرفت .

ــ " بله ، البته که یک انسان کامل هستی ، اما با دیدن شما تصور من از شما کامل میشود " .

ــ " من نمیدانم چه تفاوتی وجود دارد " .

پرستار آنسل تا حدودی خود را برای ماردا توصیف کرده بود و ماردا بطور مبهم تصوری از او داشت . ماردا میبایست برای اولین برخورد وشگفتی ناشی از آن خود را آماده کند ، پرستار به او گفته بود که چشمهایی بادامی، سری ناموزون ، دهانی نسبتا" بزرگ و دندانهایی زمخت دارد .

پرستار آنسل برای اولین بار در حالیکه دست ماردا را میگرفت و آنرا بصورتش نزدیک میساخت ودر این حرکت تا حدودی دستپاچه بنظر میرسید گفت :

" خوب ، حالا با دستت مرا احساس کن " .

ولی ماردا دستش را پس کشید و با خنده گفت :

" نه ، این عمل هیچ چیز را به من نمی‌فهماند . "

ـ " پس حالا بهتر است بخوابی ، فردا بزودی خواهد رسید " .

آنگاه کارهای مستمر و همیشگی را تکرار کرد ، تختخواب ماردا رابرای خواب‌آماده‌ساخت‌لیوان‌آب ، قرصی‌که باید بخورد همه را در دسترس قرار داد و سپس با صدایی ملایم گفت :

" شب بخیر خانم وست ، هر وقت با من کار داشتید زنگ بزنید " .

ـ " متشکرم خانم آنسل ، شب بخیر " .

همیشه پس از رفتن خانم آنسل و بسته شدن در ، نوعی احساس‌خلاء و تنهایی ، وجودماردا را فرا میگرفت و در کنار این احساس تنهایی اندکی حسادت می‌نشست ، حسادت از آن‌جهت که هم اکنون بیماران دیگری‌نظیر همین محبت ها و مهربانی ها را به محض فشار دادن شاسی زنگ دریافت میکنند . اما وقتی ماردا ظرف چند ساعت آینده از خواب بیدار میشود و بینائیش را بازیابد‌حداقل‌برای یک‌هفته ، دیگر تنها چهرهٔ جیم رانخواهد دید ، بلکه چهرهٔ نامشخصی از خانم آنسل را تصور میکرد که بر روی تختخوابش خم شده و وسایل راحتی او را فراهم میآورد . شوق بودن با آنسل موجب شد که بناگاه انگشت خود را بر روی شاسی زنگ فشار دهد و وقتی پس از چند لحظه در اتاق باز شد سئوال کرد :

" آیا یک دستمال در دسترس هست ؟ "

ــ " من هیچوقت در زمان انجام وظیفه استراحت نمی‌کنم " .

پرستار آنسل میبایست درمبلهای راحتی داخل راهرو نشسته باشد و احتمالا " مشغول صرف ، چای یا بررسی ساعات کشیک خود در دفتر بوده باشد و یا آنکه درکنار بیماری دیگری بود وهمانگونه‌که درکنار ماردامیایستد .

ــ " من نمیتوانم دستمالم را پیدا کنم " .

ــ " بیا ، اینجاست ، مثل همیشه زیر بالش خودت میباشد " .

دست نوازشی بر شانه های ماردا کشید این حرکت را آنسل باظرافتی بی همانند انجام میداد " . و چند دقیقه دیگر گفتگو و آنگاه او خواهدرفت تا به زنگهای دیگر بیماران پاسخ محبت بدهد .

حال صبح رسیده بود و پرستار براند چون نسیم صبحگاهی در حالیکه یک مجموعه بارومتر در دست داشت وارد شد و گفت :

" ما نمیتوانیم از هوا شکایت کنیم " .

آنگاه پرسید :

" همه برای ایـن حادثهٔ عظیم آماده هستند ؟ " ما باید بجنبیم . چون می‌خواهیم که امشب خودت به شوهرت خوش آمد بگویی " .

این بار برخلاف گذشته‌که او را به اتاق عمل‌میبردند، عمل در همان اتاق انجام مـیگرفت و تنها ، جراحی که عمل کرده بود و پرستار براند به عنوان دستیاریش حضور داشتند . ابتدا پارچه کرپ سپس بانداژها و چسب

ها از روی چشم های ماردا برداشته شد. ماردا احساس کرد که قطره ای به گوشه چشمهایش چکانده میشود، ، سپس احساس کرد که جراح بر روی پلک های او کارمیکند. اصلا" درد نداشت. آنچه‌که‌احساس میکرد، برودت بود، مثل آنکه قالب کوچکی یخ را بر روی پلکهایش حرکت دهند.

جراح گفت:

" خوب، الان ناامید نشو. برای مدت نیم ساعت تفاوتی در قدرت دیدت بوجود نمی‌آید، آنگاه‌اشیاء اطرافت را در حالیکه فکر میکنی‌پرده‌ای مات آنها را پوشانده خواهی دید و بتدریج روشن و روشن‌تر می‌بینی. از تو می‌خواهم تا آن زمان همینطور آرام و بی حرکت دراز بکشی."

ـ " میفهمم، بی حرکت خواهم ماند".

اشتیاق رسیدن به این لحظه، چندان هم ناگهانی نبود. او به همه این لحظه ها اندیشیده بود. عدسی های تیره ای که در داخل چشم او کار گذارده بودند موقتی و برای کوتاه‌مدت بود و پس از یکی‌دوروز آنها را بیرون آورده و عدسیهای دیگری را جایگزین میکردند. ماردا بالاخره جرات کرده و پرسید:

" تا چه اندازه میتوانم ببینم؟"

ـ " همه چیز را میتوانی ببینی، امافورا" رنگها را تشخیص نمیدهی، درست مثل آن است که در یک روز روشن عینک آفتابی به چشم زده ای.

این نوع دیدن خود لذت بخش است ."

خنده پر از شوق جراح به ماردا اطمینان خاطر میداد . و وقتی دکتر و پرستار از اتاق خارج شدند به پشت دراز کشید و در انتظار فرا رسیدن قدرت بینایی مه‌آلوده خود شد .

کم کم غبار مه‌آلود محو شد . اولین شیئی که در برابر چشمانش قرار گرفت روپوش سفید یک پرستار بود وسپس‌یک صندلی ،آنگاه سرش راگرداند ، بتدریج تصویری از یک پنجره دربرابر چشمانش شکل گرفت و گلدانهایی که در قاب پنجره گذارده بودند . درگلدانها گلهایی که جیم آورده بود نمایی دل‌انگیز به‌بیننده‌میداد . صداهایی که از خیابان بگوش میرسید با هویت شده بود و صدا همراه با شکل بود وآنچه که بیش از این ناهمگون وآزار دهنده بود ، حال متوازن و هماهنگ شده بود . با خود اندیشید :

"آیا میتوانم فریاد بزنم ؟ نمیدانم میتوانم باز هم اشک بریزم" و احساس کرد که در گوشه‌چشمهایش‌اشک جمع شده‌است . دلیلی برای‌شرمگین شدن نبود ، میتوان به آسانی اشک ریخت .

حال همه چیزدربرابرچشمهایش‌قرارداشت . گلها ، دستشویی بیمار ، لیوانی که در داخل‌آن‌میزان‌الحراره‌بود . همه و همه منظم در جاهای خود گذارده شده بودند .

ــ " آنها به‌من‌دروغ‌نمیگفتند ،آنچه‌که وعده‌اش را میدادند واقعیت

یافت ، واقعا " میتوانم ببینم " .

جنس پتویی که برروی او کشیده بودند و بارها و بارها آنرا لمس‌کرده بود ، همان جنسی بود که حدس میزد . رنگ اهمیتی نداشت . عدسی های داخل چشمش نوررا کمرنگ تر کرده بودند ولی همین کمرنگی اشیاء زیبایی و شکوه خیره‌کننده ای داشت . همه آنچه که در برابر دیدگانش قرار داشت نرمی و زیبایی بود .

رنگ اهمیتی نداشت . وقت برای آنکه رنگها را شناسایی کند باقی بود . تقارن و همگونی آبی که در برابر چشمانش قرار داشت ، بیش از هر چیز او را به وجد میآورد . دیدن ، احساس‌کردن و پیوند دادن ابعاد اشیاء به یکدیگر، براستی تولدی دوباره بود ، بازگشت به دنیایی بود که سالهای طولانی آن را گم کرده بود .

بنظر میرسید که دیگر ، هیچ شتابی ندارد . به زوایای اتاق کوچکش ، اتاقی که هفته را درآن گذرانده بود خیره شده بود ، همه اثاث اتاق در اوج زیبایی و شکوفایی بود . میتوانست ساعتها درهمین اتاق بنشیند و همه چیز را به نگاه بگیرد . یا نگاهش در ساختمان مقابل از پنجره ای به پنجره دیگری سفر کند .

با خود گفت :

" حتی یک زندانی اگردرابتدا نابینا بوده باشد و بینائیش را بازیابد

در این سلول احساس آرامش و راحتی خواهد کرد".

صدای پرستار براند را از خارج از اتاقش شنید و سرش را بطرف در گرداند، تا در باز شود.

— " خوب... آیا یکبار دیگر همه ما خوشبخت خواهیم شد؟"

در باز شد و شخصی در یونیفورم سفید پرستاری با لبخندی بر لب و سینی در دست که در آن لیوان شیر بود در قاب در ظاهر شد. موضوع غریبی بود، پوچ بود، سری که بر روی روپوش سفید پرستاری قرار داشت سر یک زن نبود، سر یک گاو بود. سر گاوی که بر روی بدن یک زن جای گرفته باشد. بر روی سر، شاخهای پهنی قرار داشت. چشمهایش درشت وآرام بود، چشمهایی پر ازمتانت. سوراخهای بینی آن سر بزرگ و مرطوب بود وآنطور که او ایستاده بود دقیقا" همان حالتی بود که یک گاو دریک چراگاه می ایستد: آرام و بی حرکت و راضی.

— " احساس غریبی دارید؟"

خنده، خنده یک زن بود، خندهٔ یک پرستار، خندهٔ پرستار براند بود. او سینی را روی کنار تختخواب گذارد. بیمار هیچ نگفت. چشمهایش را بست و دوباره گشود. گاوی کـه در لباس پرستارها بود هنوز در کنارش نشسته بود.

پرستار براند گفت: " قبول داری کـه اگر مسئله رنگ نبود احساس

نمیکردی عدسی در چشمهایت گذارده اند ".

برای ماردا اندکی زمان برای اندیشیدن مهم بود. دست دراز کرد و با دقت از روی سینی لیوان شیر را برداشت. به آرامی شیر را مضمضه کرد باید یک ماسک روی صورتش گذارده باشد، حتما" منظوری از گذاردن این ماسک دارد. شاید نوعی آزمایش است که با گذاردن عدسیها ارتباط می یابد چطور میتوان بین گذاردن ماسک کله گاو و عدسیها رابطه برقرارکرد، ناممکن است. شاید این عمل انجام گرفته تا ایجاد بهت زدگی بکند و این آزمایش روی کسانی که از او ضعیف تر بوده و تحت عمل جراحی قرار گرفته اند صورت گرفته تا نتایج را آزمایش کنند.

ماردا بالاخره گفت:

" من خیلی بوضوح می بینم. لااقل فکرمیکنم که خیلی خوب می بینم ".

پرستار براند دست به سینه ایستاد و به او خیره شد. جثه اش همان اندازه ای بود که ماردا پیش از این حدس زده بود. اما آن کله گاو که برروی گردنش نشسته بود وراست وکج میشد و آن شاخهای پهن چقدر مسخره بود اگر براستی برروی صورتش ماسک گذارده است چگونه سرش به گردنش متصل شده است؟

پرستار براند گفت: "گویا چندان از خودتان مطمئن نیستید؟ نگوئید که ناامید شده اید زیرا هر چه توانسته ایم برای شما کرده ایم".

خندهٔ زن چون همیشه پر از شادی و شوق بود، اما او باید در حال جویدن علف باشد چون فک‌هایش به آهستگی از جانبی به جانب دیگر حرکت میکرد.

ماردا گفت: " من از خودم مطمئنم ولی از شما اطمینان ندارم، آیا بازی و سرگرمی در کار است؟ "

ـ " بازی، سرگرمی، منظورتان چیست؟ "

ـ " آنطور که خودتان را ساخته اید... صورتتان را ساخته اید؟ "

قدرت دید ماردا با عدسیهای آبی آنقدرها هم کم نبود که نتواند تغییر صورت را تشخیص دهد. بطور مشخصی فک گاو پائین افتاد.

ـ " واقعا "خانم وست." این بار در خندهٔ پرستار صمیمیت همیشگی وجود نداشت و شگفتی بسیار مشهود بود.

ـ " من به همان سلامتی هستم که خداوند مرا خلق کرد. من میتوانم بجرات بگویم که خداوند در خلق من کوشش هم کرده است".

پرستار یا گاو، از جایش برخاست بطرف پنجره رفت و با تندی پرده‌ها را به کناری کشید آنچنان که نور به شدت در اتاق سرازیر شد و اتاق از روشنایی پر شد. نشانه‌ای که ثابت کند ماسک است وجود نداشت: سرمستقیما " به بدن چسبیده بود. مارداوست مشاهده کرد که چگونه گاو به همانصورت که ایستاده سرش را پائین آورده است.

ماردا گفت :

" نمی‌خواهم از شما انتقاد کنم ، اما میفهمید آنچه که من می بینم برایم بسیار غریب است " .

کلام ماردا ناقص ماند چون در باز شد و جراح داخل شد . ماردا از صدای شخصی که وارد اتاق شد تشخیص داد که جراح است .

" سلام ، چطوری ؟ "

بدن جراح در داخل کت تیره رنگ و شلوار تنگ کاملا " شبیه جراحها بود اما بر روی این‌بدن‌سری که متعلق به سگ شکاری بود با گوشهای راست ایستاده و نگاه کنجکاو قرار داشت . آیا در لحظه ای دیگر او با صدایی تیز پارس کرده و دم خواهد جنباند ؟

این بار بیمار بخنده افتاد . تاثیر این منظره بسیار خنده‌آور بود . این میبایست یک شوخی باشد ، حتما " یک شوخی بود . اما چرا حاضرشده‌اند با یک چنین زحمتی و یک چنین هزینه ای چنین شوخی را انجام دهند و بالاخره با یک چنین بازیهایی چه چیزی نصیب میشود ؟

به محض اینکه سگ شکاری نگاهش را بطرف گاو گرداند ، بیمار فورا " خنده اش را کنترل کرد ، آندو بی صدا و با نگاه با یکدیگر مشاوره ومذاکره میکردند . سپس گاو شاخ های پهنش را بالا انداخت و گفت : " خانم‌وست فکر میکنند که ما با ایشان شوخی میکنیم " . اما در صدای او اثری ازلطافت

و محبت احساس نمیشد .

جراح گفت : " من آنچه که توانسته ام انجام داده ام ، او نمیتواند از ما متنفر باشد میتواند ؟ "

آنگاه بطرف بیمار بازگشت و بطرف او دست دراز کرد و سپس خم شده و بـه معاینه چشمهای بیمار پرداخت . ماردا بسیار آرام دراز کشید . جراح ،ماسک به صورت نداشت . لااقل تا آنجا که ماردا میتوانست تشخیص دهد این صـورت واقعـی او بود . گوش ها همانطور راست ایستاده بود و بینی تیز او همه چیز را می‌بوئید . آن کله یک علامت مشخصه نیز داشت ، یکی از گوشهایش سفید و دیگری سیاه بود . ماردا میتوانست جراح را به روباهی که با بوئیدن زمین در جستجوی چیزی است تصویر کند .

ماردا با صدای بلند گفت :

" اسم شما میبایست جک راسل باشد " .

" معذرت می‌خواهم ، چي گفتید ؟ "

او به‌چشمهای ماردا خیره شد . اما هنوز کنار تختخواب ایستاده بود و چشمهای براقش دارای نفوذ خاصی بود و ظاهرا " یکی از گوش هایش از آن دیگری سخت تر ایستاده بود . "

ــ " منظورم این‌است که . " ماردا بدنبال کلمات بود " . . . نامی‌که شما را با آن خواندم بیشتر به شما میآید . "

ماردا احساس میکرد گیج شده است. نام آقای " ادموند گریوز "، همان نامی‌که با چند حرف بدنبال آن بر روی صفحهٔ برنجی حک شده وبر دیوار خیابان "هارلی" نصب شده است به ذهن ماردا آمد. جراح دربارهٔ او چگونه فکر میکند؟

جراح گفت:

" من یک آقای جیمز راسل میشناسم، اما او جراح ارتوپدی و شکسته بند استخوان است. آیا فکر میکنید که من هم ارتوپدی کرده ام؟"

صدای جراح سرد و بی روح و اندکی شگفت‌زده مینمود. همانطور که پرستار براند بنظر میرسید. شگفتی بیشتراز این جا بود که ماردا بهیچروی اظهار سپاسگزاری‌که وظیفه یک بیمار نسبت به پزشک و پرستار است بعمل نیاورده بود.

بیمار با شتاب درحالیکه سعی میکرد کلام خود را اصلاح کندگفت:

" نه، نه، درحقیقت تا بحال هیچوقت استخوان من نشکسته است و احتیاجی هم به ارتوپدی‌پیدا نکرده‌ام. من درد ندارم. من خیلی‌خوب می‌بینم. تقریبا" خیلی با وضوح می‌بینم..."

جراح گفت:

" باید هم همنیطورباشد"وبدنبال این کلام خنده ای سرداد که بیشتر شبیه یک پارس تیز بود. سپس درادامهٔ کلام خود و روی به پرستار گفت:

" خوب ، بیمار هر کاری میتواند انجام دهد جز آنکه عدسیها را از چشمش بردارد حتما " شما پیش از این به ایشان این موضوع را تذکر داده اید ؟ "

ـ " آقای دکتر می‌خواستم به ایشان بگویم که شما وارد شدید " .

آقای گریوز بینی نوک تیز خود را بطرف ماردا گرداند و گفت :

" روز پنجشنبه این جا خواهم بود تا عدسیها را عوض کنم . در این فاصله تنها مسئله شستشوی چشمهای شماست که میبایست روزی سه بار با یک قطره شستشو بدهید . البته آنان این کار را برای شما خواهند کرد . خودتان بهیچ وجه به چشمهایتان دست نزنید . و بخصوص به عدسیها دست نزنید . یک بار یک بیمار این کار را کرد و برای همیشه بینائیش را از دست داد " .

گویا سگ شکاری میخواست بگوید : " اگر چنین کاری را بکنید ، آنچه که مستحق آن هستید خواهید دید ، چون دندانهای من خیلی تیز است .

بیمار به آرامی گفت : " میفهمم . اما فرصت سخن گفتن از دست رفته بود . او دیگر نمیتوانست توضیحی از جراح بخواهد . غریزه به او هشدار میداد که قادر به درک این ابهامات نخواهد بود . سگ شکاری دستورالعملهایی به گاو داد و گاو با حماقت تمام در پاسخ توضیحات سگ ، سر تکان میداد . مسلما " در روزهای گرم مگس‌ها گاو را آزار میدهند ، شاید هم با شاخ تیزش حشرات را فراری میدهد ؟

همینکه آنان بطرف در حرکت کردند ، بیمار آخرین کوشش خود را بکار

برد .

او پرسید : " آیا عدسیهای دایمی هم کاملا" شبیه این ها هستند ؟"

جراح پارس تیزی کرد و گفت :

" دقیقا " ، بجز اینکه طبیعی‌تر است ، یعنی رنگها را بصورت طبیعی آنها تشخیص میدهید . تا روز پنچشنبه خدا نگهدار" .

جراح رفته بود و پرستار نیز وی را همراهی کرده بود . او میتوانست در خارج از اتاق در پشت درصدای‌آنان‌را که به زمزمه ای شبیه بود ، بشنود حال چه اتفاقی افتاده ؟اگربراستی این اعمال نوعی آزمایش بوده آیا وقتی از اتاق خارج شده اند ماسکهارابرداشته‌اند ؟این موضوع برای مارداآنچنان اهمیتی یافته بود که احساس میکرد باید آنرا کشف کند . این بازی و این نیرنگ منصفانه و خوب نیست ، این سوءاستفاده از اعتماد یک بیمار است . از تختخواب به آرامی و بی صدا بزیر آمده و بطرف در رفت . او شنید که جراح میگوید : " یک و نیم قطره . او تا حدودی بهت زده و افسرده است . البته این واکنش طبیعی است . "

با سرعت و قاطعیت در را گشود . آنان در راهرو ایستاده و هنوز ماسکها را بر صورت داشتند . آندو برگشتند و به ماردا نگاه کردند . نگاه تیز سگ شکاری‌ونگاه ساکت و متین گاو بروی دوخته شده بود . هر دو آنقدر به ماردا نزدیک بودند که گویی ضوابط اخلاقی زیر پا گذارده شده بود .

پرستار براند سئوال کرد :

" چیزی میخواستید خانم وست ؟"

ماردا وست نگاه از آنان برگرفت و به اعماق راهرو نگریست ، تمام کسانی که درراهروبودند در این بازی فریبکارانه شرکت داشتند . یک باجی در حالیکه خاکانداز و جارویی را در دست داشت از اتاق مجاور خارج شد برروی جثهٔ کوچکش سر یک راسو قرار داشت . از انتهای راهرو یک بچه گربه متکبر در حالیکه به موهای مجعدش فوکل زده بود به پیش میآمد و پزشکی که درکنار او بود کله مغرور یک شیر را داشت .

حتی باربری که دراین‌لحظه از آسانسور خارج شد بر روی شانه‌هایش کله یک گرازرامیکشید . او چمدانها را بلند کرد و بهنگام حمل آنها صدای گراز را از خود درمیآورد .

اولین لرزش شدید وحشت سراپای ماردا وست را فرا گرفت . از کجا میدانستند که او در این لحظه در را باز میکند ؟ چطورآنها این برنامه را تنظیم کرده اند که همگی در راهرو با ماسک حرکت کنند . پرستارها و سایر پزشکان و حتی باجی که از اتاق مجاور خارج شد و باربری که از آسانسور بیرون آمد . چطور این برنامه ها را بطور دقیق تنظیم کرده اند ؟ حتما " نشانه هایی از این وحشت در چهره اش نیز پدیدار شده بود ، زیرا که پرستار براند ، خانم گاو ، او را به آرامی گرفت و به اتاقش بازگرداند .

پرستار براند با اضطراب پرسید :

" حالتان کاملا" خوب هست ؟ "

مارداوست به آرامی به تختخواب خــود خزید . اگر این ها همه یک توطئه بود ، چه هدفی در پس این توطئه ها قرار داشت ؟ آیا سایر بیماران نیز بهمین ترتیب فریب داده میشوند .

ماردا گفت :

" من کمی خسته هستم ، ترجیح میدهم بخوابم " .

پرستار براند گفت :

" بله ، بهتراست استراحت کنید ، تاحدودی هیجان زده بنظرمیرسید "

او مشغول مخلوط کردن چیزی در لیوان طبی بود و این بار وقتی مارداوست لیوان رااز پرستار گرفت دستش به لرزه افتاد . آیا یک گاومیتواند دقیقا "داروهارا حل کرده و عرضه نماید ؟ آیا این خود او نیست که اشتباه میکند ؟

خانم وست با تردید و اضطراب سئوال کرد :

" این چیست که به من میدهید ؟ "

گاو جواب داد :

" یک مسکن است " .

گل آلاله ، گل داودی ، علف سبز ! قدرت تخیل ماردا بحدی قوی بود

که با خوردن دارو طعم‌هر سه گیاه را بر روی زبان خود احساس کند. لرزش مشمئز کننده ای وجود بیمار را فرا گرفت . او بر بالش خود دراز کشید و پرستار براند پرده ها را کاملا" کشید به نوعی که نور نتواند بداخل اتاق نفوذ کند .

پرستار براند با محبت و ملایمت اظهار داشت :

" خوب حالا فقطاستراحت کنید ، وقتی بیدار شدید احساس میکنید که حالتان خیلی بهتر است .

آنگاه سر سنگینش را پائین آورد و در یک لحظه ماردا احساس کرد که گاو دهانش را باز میکند و ماق میکشد .

مادهٔ مسکن‌اثرخودرا فورا" کرد و احساس‌آرامش و سبکی تمام‌اعضای بیمار را فرا گرفت .

بزودی سکوتی آرامش‌بخش‌فرا رسید ، اما او بیدار شد نه با آن آگاهی که انتظار آن را میکشید بلکه بخاطر آنکه پرستاری که کله گربه داشت ناهار را آورد . ساعت کار پرستار براند تمام شده بود .

ماردا خود را تسلیم این حیله کرده بود . یک خواب بدون رویا به او انرژی واطمینان بخشیده بود . اگر این حیله و این بازیها به نوعی برای سلامت و بهبود او لازم است و یا حتی اگر آنان این حرکات و این بازیها را از روی نابخردی میکنند ، بگذار بکنند ، شاید این اعمال قسمتی از

وظیفه انسان باشد .ماردا سئوال کرد :

" تا چه وقت این برنامه ادامه پیدا میکند ؟ "

خانم سر گربه ای در حالیکه لبخندی بر لب داشت و دهانش به در کیف شبیه بود ووقتی صحبت میکرد گویی زیپ کیف را باز میکنند سئوال کرد :

" منظورتان از این برنامه چیست خانم وست ؟ "

بیمار در حالیکه روکش مرغ پخته را از روی آن برمیداشت ، گفت :

" آزمایش چشمهایم . من دلیلی برای این آزمایشات نمی بینم ودلیلی نمی بینیم مثل پسربچه ها دست به کارهای شیطنت آمیز بزنید . موضوع چیست ؟

بچه گــربه با حالتی جدی ، البته اگر بچه گربه بتواند جدی باشد ، همچنان به وی خیره ماند . او گفت :

" متاسفم خانم وست ، من موضوع را کاملا " درک نــمی کنم ، آیا به پرستار براند گفتید که کاملا " و بطور وضوح نمیتوانید ببینید ؟ "

ماردا پاسخ داد :

" موضوع این نیست که نمیتوانم ببینم . من کاملا " خوب می بینم . صندلی یک صندلی است . میز ، یک میز است . من هم اکنون میخواهم یک جوجه پخته را برای ناهار صرف کنم . اما چرا شما مانند یک بچه گربه بنظر میرسید ؟ "

شاید ماردا بسیار نامنصف بنظر میرسید . پرستار نمیتوانست مانع از

لرزش صدای خودشود . ماردا بیاد آورد که به پرستار میگفتند پرستارشیرین سخن و صدایی که در حافظه شنوایی ماردا بود این لقب را تائید میکردا ما پرستار افسرده و رنجیده میز چرخدار غذا را کشید و گفت :

" متاسفم اگربه‌شما پنجول نکشیده ام ، تا بحال کسی مرا گربه‌خطاب نکرده‌بود " .اومیتوانست پنجول بکشد ، زیرا که هم اکنون ناخن هایش نیز آشکارشده بود . او میتوانست برای شیری که در راهرو دیده بود خرخرکند ولی برای مارداوست نه .

بیمار گفت : " من قصد جسارت نداشتم . اما آنچه که می بینم همین است که می بینم " . شما گربه هستید و پرستار براند یک گاو " .

ایـــن بار توهین و بی حرمتی کاملا " آشکار و آگاهانه ادا شده بود . پرستار شیرین سخن دارای سبیل هـــای گربه ای بسیار زیبایی بود و این سبیل ها حالا به لرزش آمده بود .

خانم سر گربه ای با خشونت گفت :

" اگر میل دارید جوجه اتان را بخورید ووقتی برای مرحلهٔ بعدآماده شدید زنگ بزنید ! "

پرستار به آرامی‌ازاتاق بیرون خزید . ماردا فکر کرد اگر او دم‌داشت برخلاف آقای گریوز ، دمش را تکان نمیداد بلکه با خشم آنرا حلقه میکرد .

نـــه ، آنـها نمیتوانند ماسک برصورت گذارده باشند ، بهت زدگی و

خشم بچه گربه بسیار واقعی بود . و کارکنان بیمارستان نمیتوانند برای فریفتن یک بیمار آنهم مارداوست به تنهایی اینهمه بخودشان زحمت دهند . اشکال میبایست در عدسیها باشد . عدسیها بخاطر ماهیتشان دارای ویژگی هستند که از قدرت درک و شناخت یک انسان عادی خارج میباشد و این عدسیها را کسی باید تغییر دهد که در این زمینه تخصص دارد .

فکری ناگهانی در مغزش جرقه زد . میز زیر تخت را نزدیکتر ساخت و از تختخواب پائین آمده بطرف میز آرایش رفت . به چهرهٔ خویش در آینه نگریست . انعکاس چهرهٔ خودش بود . عدسیهای تیره چشمهایش را در زیر خود پنهان کرده بودند . اما بهرحال صورتی را که در آینه روبروی خویش میدید ، صورت خودش بود .

با خود گفت : " خدا را شکر " .

اما دیدن تصویر خویش در آینه فکراورا باز هم متوجهٔ نیرنگ ساخت . نیرنگ کارکنان بیمارستان . وقتی از ورای عدسیها صورت خودش ، یک صورت طبیعی دیده میشود بنابراین دیدن صورت دیگران در قالب حیوانات مختلف نمی تواند بیش از یک نیرنگ باشد . منظور آنان از این کارها چیست ؟ چه نتیجه ای عاید آنان میشود ؟ آیا توطئه ای توسط آنان در کار است تا او را دیوانه سازند ؟ فورا " این عقیده را رها ساخت . این عقیده بسیار تخیلی بود . این یک بیمارستان مشهور و معتبر انگلیس بود و کارکنان آن بسیار

شناخته شده‌اند .جراح این بیمارستان جراح خاندان سلطنتی نیز میباشد .
بعلاوه اگرآنان بخواهند او را دیوانه کنند و یا حتی او را بکشند ، با روش
های بسیارساده‌تری عملی است . با دارو میتوانند به این هدف خودبرسند .
و یا میتوانند براحتی اورا بیهوش کنند و هر هدفی داشته باشند اجراکنند .
آنان میتوانستند بهنگام عمل مدت بیهوشی رابحدی طولانی سازند که بمیرد .

بنابراین ماردا احساس میکرد که به دلایل بیشتری نیازمند است . او
کنار پنجره ایستاد پرده او را از نگاهها مخفی میداشت و در انتظار یک عابر
ایستاد . در آن لحظه که وقت نهار بود هیچکس در خیابان نبود . آنگاه از
انتهای مسیرخیابان یک تاکسی پدیدار شد ولی تاکسی آنقدر فاصله داشت
که ماردا نتوانست سر رانندهٔ تاکسی را تشخیص دهد .

او در انتظار ماند . باربر از بیمارستان خارج شد و بر روی پله ها
ایستاد و به بالا و پائین خیابان نگاه میکرد . ولی ماردا او را به عنوان یک
دلیل بحساب نیاورد زیرا او نیز جزیی از طرح کلی توطئه بود . یک وانت بار
نزدیک شد ، اما ماردا نمیتوانست رانندهٔ آن را ببیند . اما همینکه به
بیمارستان نزدیک شد از سرعت خود کاست و راننده از همانجا که از روی
صندلی به بیرون گردن کشید وماردا کله قورباغه ای با چشم های ورقلنبیده
و برجسته راننده را مشاهده کرد .

در قلب خویش احساس درد میکرد . او از کنار پنجره فاصله گرفت و

به تختخواب خود بازگشت دیگر اشتهایی نداشت و سینی غذا را کنار زد درحالیکه بقیه مرغ پخته دست نخورده باقیمانده بود.

او زنگ نزد ولی پس از چند دقیقه در باز شد. این بار خانم گربه سر نبود بلکه همان‌باجی بود که بر شانه های خود سر راسو را حمل میکرد.

او پرسید: " خانم، کمپوت میوه میل دارید یا بستنی؟

خانم وست با چشمهای نیم بسته سری تکان داد و از او خواست که نزدیکتر بیاید. خانم راسو سر با حجب و حیا نزدیک آمد و سینی غذا را برداشت و گفت:

" اجازه میدهید برای شما پنیر و قهوه بیاورم؟ "

سر راسوبه‌گردنش بدون هیچ واسطه پیوند شده بود. این دیگرماسک نبودمگرآن که نوعی طراحی بود، اصالت داشت، ازآن ماسکهایی بود که با بدن یکی شده بود و بطور قالبی به پوست پیوند خورده بود.

خانم راسوسر ناپدید شد. بار دیگر ضربه ای بدر خورد و خانم گربه سر مجددا" داخل شد، پشتش را خم کرده بود و موهای پشت گردنش‌سیخ شده بود. او با اوقات تلخی و بدون هیچ کلامی فنجان قهوه را روی میز کنار تختخواب گذاشت. ماردا فکر میکرد اگر کسی بتواند به‌آسانی او را آزار دهد خود او خواهد بود. خانم گربه سر با تندی پرسید:

" می‌خواهید کمی شیر در قهوه اتان بریزم؟

سپس خانم گربه سر روی گرداند و گفت :

" خانم وست ، شوخی ، شوخی است و من میتوانم با همه بگویم و بخندم ولی نمیتوانم بی احترامی را تحمل کنم .

خانم وست در پاسخ تندخویی پرستار گفت :

"میو، میو" .

خانم گربه‌سراتاق را ترک گفت و هیچکس دیگری حتی باجی راسوسر برای برداشتن فنجان قهوه به‌اتاق‌نیامد . بیماردچارحالت‌غریب ونامطلوبی شده بود . ولی به حال خودش اهمیت نمیداد . اگر کارکنان بیمارستان احساس میکنند که میتوانندبراوپیروزشوند دچار اشتباه هستند . او دوباره بطرف پنجره بازگشت . یک موجود بی پا درحالیکه بر روی دو عصا خود را می‌کشید و سرماهی برگردنش‌بود در کنار باربری که گرازسربودبه‌خیابان‌آمدو منتظر اتومبیلی‌شدکه میبایست وی را ببرد . این دیگر توطئه نیست . زیرا نمیدانند که‌اومیتواندآنان را ببیند . ماردا به‌طرف تلفن رفت و از تلفنچی خواست که شماره شوهرش را به وی بدهد . سپس بیاد آورد که شوهرش هم اکنون در وقت ناهار است معهذا شماره شوهرش را گرفت . و از سر خوش شانسی شوهرش هنوز محل کارش‌را ترک نگفته بود . "جیم . . . جیم عزیزم" .

ـ " بله؟"

از شنیدن صدای دوست داشتنی شوهرش احساس آرامش کرد . در

حالیکه گوشی‌تلفن‌را به گوش خود چسبانده بود به پشت بر روی تختخواب دراز کشید .

ــ " عزیزم چه‌وقت میتوانی بیایی اینجا ؟ "

ــ " فکر نمی‌کنم پیش از غروب بتوانم به آنجا بیایم . امروز روز پر هیاهو و پر مشغله‌ای بود یک گرفتاری بدنبال گرفتاری دیگر . خوب نتیجه برداشتن باندها چه بود ؟ آیا همه چیز بر وفق مراد است ؟ "

ــ " نه کاملا‌ً "

ــ " منظورت چیست ؟ نمیتوانی ببینی؟ گریوز هنوز باندها را برنداشته؟ برداشته؟ " .

زن چطور میتوانست وقایعی‌که رویداده بود بازگو کند ؟ بازگویی آنچه بر او گذشته بود از پشت تلفن احمقانه بنظر میرسید .

ــ " بله میتوانم ببینم . بخوبی‌میتوانم ببینم . فقط اشکال اینجاست که همه پرستارها شبیه حیوانات شده‌اند . و گریوز هم یک سگ شکاری شده است ، یکی از همان جک راسل‌های کوچک که در لانه روباه‌ها میروند . "

ــ " خدای من تو درباره چه چیزی صحبت میکنی؟ "

جیم در حالیکه بــه صحبت‌های همسرش گوش میداد به منشی خود دربارهٔ قرار ملاقات دیگری دستوراتی‌میداد و ماردا از لحن کلام شوهرش میدانست که او سخت گرفتار است و او بدترین وقت را برای مکالمه تلفنی

انتخاب کرده است .

ــ " منظورت از جک راسل چیست ؟ "

ماردا وست میدانست که مکالمه تلفنی بی‌حاصل است . او باید منتظر بماند تا شوهرش به بیمارستان بیاید . آنگاه میتواند برای شوهرش همه چیز را بازگو کند و او میتواند کشف کند که در پشت این نمایش ها چه هدفی پنهان شده است .

ــ " آه ، مهم نیست ، میتوانم بعداً برای تو تعریف کنم " .

شوهرش با لحن پوزش خواهانه‌ای گفت :

" معذرت می‌خواهم ، درحال حاضر دچار مشکل بزرگی هستیم . اگر عدسیها مطابق میلت نیست و کمک موٴثری نمی‌کند به یکنفر که مسئول می باشد ، اطلاع بده . به پرستارها و یا سرپرستار بگو " .

ماردا گفت :

" بسیار خوب " .

سپس گوشی را گذاشت و تلفن را بجای اول بازگرداند . ماردا یک مجله برداشت احتمالاً "این مجله را جیم با خودآورده دراتاق وی جا گذارده است . ماردا از اینکه میتوانست ببیند خوشحال و راضی بود بخصوص آنکه مطالعه به چشم او آسیب نمی‌رساند .

تصاویر داخل مجله کاملاً" طبیعی بود و انسانها اعم از زن و مرد

صورت های انسانی داشتند ، همانطور که همیشه صورت انسان داشته‌اند .
جشن زناشوئی ، مراسم اجتماعی ، جمعیت ها همه و همه عادی بودند .
تنها دراین جا ، دراین بیمارستان و خیابانهای اطراف آن بود که انسانها
متفاوت شده ووضع غیر عادی بود .

اواخر بعد از ظهر بود که سر پرستار وارد اتاق وی شد تا با او گفتگو
کرده و تذکراتی بدهد . ماردا از لباس هایش میدانست که او سر پرستار
است . اما بی آنکه ماردا دچار اعجاب شود میدید که بر شانه‌های سرپرستار
سر یک گوسفند نشسته است .

ـ " امیدوارم خانم وست کاملا" در آرامش باشید ؟"

در لحن کلامش نوعی بازجوبی احساس میشد ودرادامه هر جمله‌اش
یک بع بع شنیده میشد .

ـ " بله خیلی متشکرم "

ماردا وست به آرامی شروع به صحبت میکرد . نمی‌خواست قضیه را تا
این حد کش بدهد ، حتی اگر همه ماجرا ، توطئه‌ای دلهره آور بود ، ماردا
قصد نداشت بر شدت آن بیفزاید .

ـ " عدسیها کاملا" موءثر واقع شده‌اند ؟" .

ـ " خیلی خوب ، کاملا" .

ـ " خوشحالم ، عمل بسیار دشواری‌بود وشما دوره‌انتظار برای‌ترمیم

بافت‌ها را خیلی خوب تحمل کردید . "

بیمار با خود فکر میکرد که فقط برای همین حرفها آمده است بدون تردید این هم بخشی از این بازی است .

سرپرستار گفت :

" دکتر گریوز گفته است که فقط چند روزی این عدسی ها بر روی چشمهایتان خواهد بود آنگاه عدسیهای دائمی را جای آن ها میگذارد " .

ـ " بله ، ایشان این موضوع را به خود من هم گفته‌اند " .

ـ " تا حدودی نا امید کننده است که نمیتوانید رنگها را تشخیص دهید . اینطور نیست ؟ "

ـ " شاید این فرصت ، خود زمانی برای استراحت چشم های من است " .

سرپرستار درمقابل جواب زیرکانه ماردا حیرت زده شده بود. سرپرستار لباسهایش را مرتب کرد ، ماردا با خود می‌اندیشید که اگر سرپرستار بداند که به چه حیوانی شبیه‌است ، بخوبی مفهوم جوابی که داده بود درک میکرد .

سرپرستار تا حدودی ناراحت و عصبی بنظر میرسید . وی پس از کمی خیره شدن به ماردا گفت :

" خانم‌وست . . .امیدوارم‌ازآنچه به شما میگویم‌نرنجید ،اما پرستاران ما در این جا تجربه کافی یافته‌اند و همه ما به آنان افتخار میکنیم.آنان

ساعت‌های طولانی به کار مشغول میباشند و در انجام وظایفشان صمیمی هستند و در نتیجه بهیچوجه منصفانه نیست که آنان را بریشخند بگیریم. اگرچه مطمئن هستم که شما می‌خواستید با آنان شوخی کنید".

ماردا وست لبهایش را بهم فشرد تا از بع بع کردن و از تقلیدصدای سرپرستار خودداری کند".

ـ " این حرفها بخاطر آن است که من پرستار شیرین سخن را گریه خوانده‌ام ؟".

ـ " من نمیدانم شما او را چه خوانده‌اید، اما او را بشدت عصبی ساخته‌اید. او به دفتر کار من آمد و تقریبا" میخواست گریه کند ""

ماردا با خود فکر میکرد که منظور خانم گوسفند سر آن بوده است که خانم گربه سر آمده و پیش او " فیف " کرده و ناخن های تیزش را نشان داده است. دستهایش براستی بیشتر شبیه پنجول گربه است.

ماردا در پاسخ گفت:

" چنین برخوردی دیگر تکرار نخواهد شد".

ماردا مصمم بود که دیگردر این باره سخنی‌نگوید. گناه او نبود. او در بارهٔ بدشکل کردن عدسیها یا نمایشی‌که‌برای متقاعد ساختن او اجرا میشود پرسش نکرد.

سرپرستار اضافه کرد:

" تربیت یک پرستار بسیار گران تمام میشود و نیز اداره بیمارستانی مانند این جا ".

سرپرستار یا خانم گوسفند سر اضافه کرد :

" این بیمارستان به‌خوبی شناخته شده‌زیرا دارای بهترین کار کنان است . بدیهی‌است ما از همکاری و مساعدت بیماران نیز بهره‌مند بوده‌ایم ".

این تذکر برای آن بود که خانم‌ماردا در رفتار و گفتارش بیشتر دقت کند . ولی برای ماردا غریب بود که یک گوسفند بتواند این چنین تحکم کند .

ماردا وست گفت :

" چرا برای هر یک از آنان یک حصار نمی‌کشند . منظورتان از این بازیها چیست ؟ " .

سرپرستار گوسفند سر گفت :

" هدف کدام بازی چیست خانم وست ؟ "

ماردا با خشونت پاسخ داد :

" همین رفتارهای احمقانه ، همین تغییر صورتی که داده‌اید ؟ آیا این حرکات مسخره نیست ؟ " .

سکوت برقرار شد . سرپرستار که تصمیم داشت به نزدیک تختخواب آمده و با ماردا به گفتگو بنشیند ، خود را کنار کشید و به آهستگی بطرف در خزید .

سرپرستار گفت :

" ما افرادی هستیم که درس هیلدا آموزش گرفته‌ایم و بداشتن مدرک از آن موءسسه افتخار میکنیم . امیدوارم برای چند روز آینده که از این جا میروید با رفتار خوشایندتری از حالا و با احترام بیشتری نسبت به کارکنان اینجا را ترک کنید .

سرپرستار از اتاق خارج شد . ماردا وست مجله‌ای را که به‌کناری انداخته بود دوباره برداشت ، اما دیگر توجهش به صفحات و تصاویر مجله نبود . چشمهایش را بست و دوباره گشود و یکبار دیگر چشم هایش را بست و باز کرد . با خود فکرمیکرد اگر صندلی در نظرش قارچ دیده شود و میز یک‌کومه علف خشک آنگاه حق دارد که عدسیها را عامل این بدشکلیها بداند . چرا فقط انسانها تغییر صورت داده‌اند ؟ عدسیها در مورد انسانها گرفتار چه خطایی میشوند ؟ چشمهایش را تا زمانی که برای او چای آوردند همچنان بسته نگهداشت و حتی تا زمانی که صدایی به او گفت : "خانم وست این گلها برای شماست " . او چشمهایش را باز نکرد . اما پیش از آنکه چشم بگشاید منتظر شد تا صاحب صدا از اتاق خارج شود . گلها ، میخک صد پر بود و کارتی که در کنار گلها بود به جیم تعلق داشت و بر روی کارت نوشته شده بود :

" عزیزم شادباشی ، ما آنقدرها که بنظر میرسید بد نیستیم " .

ماردا لبخندی زد و صورتش را میان گلها پنهان ساخت . سلول های

بینائیش از گلها هیچ تصویر خطایی را به مغزش نمی‌فرستادند. بوی گلها نیز طبیعی بود. میخک‌ها، میخک بودند و گلبرگهایشان زیبا. حتی پرستاری که وارد اتاق شد تا گلها را در آب بگذارد با آنکه سر یک قاطر را با خود حمل میکرد او را مضطرب نکرد. در میان پیشانی قاطر یک ستاره سفید جای گرفته بود. ولی در هرحال قاطر زیبایی بود. ماردا با لبخندی تشکر کرد.

این روز غریب کشدار شده بود و ماردا با ناآرامی انتظار ساعت ۸ شب را میکشید. اوصورتش را شست و لباس شبانه خود را پوشید و موهایش را مرتب کرد. او پرده‌هایش را کشید و چراغ کنار تختخوابش را روشن کرد. احساس عصبی خاصی بسراغش آمده بود. روز دشواری را پشت سر گذرانده بود. حال انتظار پرستار آنسل را میکشید. احساس میکرد با او راحت است. ساعت کار پرستار آنسل ۸ شب آغاز میشود. آیا او هم در این توطئه دست دارد؟ اگر او نیز شرکت داشته باشد بنابراین ماردا وست دربرابر این توطئه شکست خواهد خورد. اما پرستار آنسل هیچگاه به او دروغ نمیگوید. پرستار آنسل به نزدیک او خواهد آمد ودستهایش را روی شانه‌اش خواهد گذارد و ماسک را در میان هر دو دستش قرار خواهد داد و میگوید:

" بیا، راحت باش عزیزم، این ماسک را بردار. من نمیخواهم ترا فریب بدهم". اما اگر این ها همه خطای دید باشد و این خطا ناشی از عدسیها باشد، چطور میتواند این خطا را توجیه کند؟

دربرابر میز توالت نشسته و به صورتش کرم میمالید که میبایست در باز شده و بی آنکه او متوجه شده باشد ، اما او صدایی که سخت انتظار آن را می‌کشید شنید ، صدای نرم و مهربان پرستار آنسل‌را که به او میگفت :

" من زودتر از وقت مقرر آمدم ، مایل بودم که هرچه زودتر یکدیگر را ببینیم " .

تصویر پرستار آنسل درمیان آینه بتدریج شکل میگرفت ، برروی شانه‌های او سر یک مار قرار داشت . زبان تیز و خاردار او بسرعت از دهـــانـــش خارج و مجددا" وارد دهانش‌میشد ماردا وست بی حرکت باقی ماند . تنها دستهایش‌بطورخودکارکرم را بر روی صورتش می‌کشید . مار بی‌حرکت نبود ، دائم حرکت میکرد و می‌چرخید آنچنان که قوطی کرم و پودر را بررسی می کرد و می‌بوئید .

ـ " از اینکه دوباره خودت را می‌بینی چه احساسی دارید ؟ " .

صدای پرستار آنسل ظاهرا" از میان کلمای خارج میشد که هـولناک بود و هر کلامی‌که ادا میکرد زبان تیزش‌بیرون میآمدوماردا را بی‌حرکت و فلج میساخت . ماردا در قسمت معده‌اش احساس درد میکرد ، به سرفه افتاد و بناگاه واکنش‌های جسمی نشان داد که بشدت وحشت زده شده است . او بطرف آینه روی‌گرداند ولی‌پرستار آنسل مانند همیشه با دسته‌ای قدرتمندش شانه‌های او را گرفت و بطرف تختخواب هدایتش کرد .

ماردا احساس ناراحتی شدیدی میکرد. با چشم‌های بسته روی تختخواب دراز کشید و احساس میکرد که میخواهد استفراغ کند.

صدایی که آرام ومهربان بود و ماردا می‌دانست که تنها صدایی است که میتواند او را درک کند به او گفت: " عزیزم به توجه خورانده‌اند، شاید اثر همین مسکن باشد. من دربرنامه‌های دارویی شما دیدم که مسکن تجویز کرده‌اند".

بیمار جرات نمیکرد چشم بگشاید. همچنان در بستردرازکشید و در انتظار ماند.

صدای مهربان گفت: " این برای تو خیلی سنگین تمام شده است. آنان باید از توخوب مراقبت کنند، آیا امروز عیادت کننده داشته‌اید؟"

ـ " نه ".

ـ " با این حال باید استراحت کنی، سخت رنگ پریده شده‌اید. ما نمی‌توانیم بپذیریم که آقای وست شما را در این حال ببینند. در این فکر هستم که تلفن کنم به این زودی نیاید".

ـ " نه . . . خواهش میکنم، من میخواهم هرچه زودتر او را ببینم. من باید او را ببینم".

وحشت ازنیامدن یا دیرآمدن شوهرش موجب گردید که او چشمهایش را بگشاید، اما فورا" همان وحشت و نگرانی دوباره وجودش را فرا گرفت.

چرا که سر مار بلندتر از قبل از میان یقه پرستار اینطرف و آنطرف حرکت میکرد و برای اولین بار متوجه چشمهای مار شد ، دستش‌را در برابر دهانش گذاشت تا از فریاد زدن جلوگیری کند .

صدایی از سوی پرستار آنسل برخاست که او را دعوت به آرامش میکرد :

" چیزی شما را بیمار ساخته است ، عامل ناراحتی شما ماده مسکن نیست . شما پیش از این نیز از این‌مسکن استفاده کرده‌اید . امشب شام‌چه خورده‌اید ؟ " .

ـ " ماهی در بخار پخته شده . اما میل نداشتم و هیچ نخوردم " .

ـ " نمیدانم گوشت ماهی تازه بوده است . بررسی میکنم آیا شخص دیگری‌هم از غذای ماهی ناراحتی یافته است . عزیزم تا زمانی که من برای بررسی میروم تو استراحت کن و خیلی حرکت نکن " .

در به آرامی باز شد و مجدداً بسته شد و ماردا وست با نا فرمانی از دستوراتی که به او داده شده بود از تختخواب خود بیرون خزید و اولین سلاحی که در دسترسش قرار گرفت‌یک قیچی ناخن بود،سپس او بسرعت به تختخوابش باز گشت . قلبش بشدت می‌تپید . قیچی را زیر ملحفه خود پنهان ساخت . تحولی غریب وجودش را فرا گرفته بود . او میبایست از خودش دفاع کند .اگر مار به او نزدیک گردد به او حمله خواهد کرد . حال

مطمئن شده بود آنچه که اتفاق میافتد واقعیت دارد، حقیقت است. نوعی نیروی شیطانی این بیمارستان و ساکنین آنرا اعم از همه پرستارها همه سرپرستارها و پزشکان معالج را فرا گرفته بود. آنان همه دچار این نیروی شیطانی شده‌اند، همه تسخیر آن شده‌اند. همه آنان در یک جنایت عظیم مشارکت دارند، جنایتی که هدف آن قابل درک نیست.

این جا در " والتینگ استریت " شمالی توطیه زشتی در شرف وقوع است و ماردا وست یکی از قربانیان این توطئه میباشد، بطوری که آنان از او به عنوان یک ابزار استفاده میکنند.

یک موضوع مسجل بود نباید اجازه دهد که آنان بفهمند که او مشکوک شده است. او باید تظاهر کند و آنچنان با پرستار آنسل رفتار کند که در گذشته رفتار میکرد. او باید وانمود کند که حالش بهتر است. اگر اجازه دهد که بیماری بر او غلبه کند پرستار آنسل ممکن است سرماری شکل خودرا بر روی او خم کند و زبان تیزش را به او نزدیک سازد.

در باز شد و پرستار آنسل باز گشت. ماردا دستش را زیر ملحفه کرد و بزور لبخندی زد.

ماردا گفت: "چه درد سری درست کرده‌ام، احساس سر گیجه داشتم، اما حالا حالم بهتر است."

مار خزنده بطریی را در دستهای ماردا گذاشت. او بطرف دستشوئی

رفت و لیوان دارو را بر داشت و سه قطره در آن چکاند .

ــ " خانم وست این دارو شما را آرام میکند " .

وحشت یکبار دیگر سرا پای وجود او را فرا گرفت . این سخن خودش یک تهدید بود .

" این باید او را آرام سازد . آرام برای چه؟آرام‌بگیرد که کارش تمام شود ؟ مایعی که درون لیوان ریخته شده بود رنگ نداشت ، این بدان معنا بود که هیچ چیز درون لیوان ریخته نشده است یعنی اثری از ماده کشنده باقی‌نمیماند . پرستار آنسل لیوان دارو را به‌او داد و ماردا احساس کرد که میبایست نیرنگی بزند .

ــ " ممکن است یک‌دستمال تمیز ازکشوی میز توالت به‌من بدهید ؟ "

ــ " البته "

مار سر برگرداند و به محض روی‌گرداندن ، ماردا محتویات لیوان را بر روی زمین ریخت سپس‌بزیر پتوی خود خزیده ومشاهده‌کرد که مار با کنجکاوی داخل کشو را وارسی میکند تا دستمال پیدا کند . ماردا وقتی‌مار به‌تختخواب وی نزدیک شد نفس عمیقی‌کشید و این بار ملاحظه‌کرد که‌گردن مار بر خلاف برخورد اول صاف نیست بلکه مخطط است . خط هایی زیگزاگی دارد . بطور غریبی کله مار بر روی شانه های پرستار آنسل جای گرفته بود . درست همانطور که کله‌گاو ، گربه و گوسفند بر روی شانه هایشان نشسته بود .

صدایی‌که برای ماردا آشنا بود و جز صدای پرستار آنسل نمی‌توانست باشد گفت :

" شما با خیره نگاه کردن به من مرا دستپاچه میکند آیا می‌خواهید افکار مرا بخوانید ؟" .

ماردا وست پاسخی نداد . سئوال ممکن بود که یک دام باشد . صدا ادامه داد :

" به‌من بگوئید ، شما از دیدن من نا امید شدید ؟آیا من‌همان‌صورتی را ندارم که انتظارش را داشتید ؟" .

پرستار آنسل خندید . با همان صدای گرم و شیرین که طی هفته‌ها با او سخن گفته بود هنوز یک‌دام بود . ماردا میبایست حواسش را جمع کند .

ماردا گفت :

" فکرمیکنم شما دارای‌همان‌چهره‌ای‌هستیدکه‌من‌انتظارش‌را داشتم "

و با خود آهسته گفت :

" در زیر این ماسک نمیتوانم موهای شما را ببینم " .

او دستش را روی‌شانه‌ماردا گذاشت و ماردا برای یک لحظه میتوانست تمام‌کله مار را ببیند . بالای سرش پهن و صاف‌بود و شکل کلی سرش مانند عدد ۷ بود .

او پرسید :

" آیا همینطوراست ؟ انتظار داشتید صورت من به شکل دیگر باشد ؟ ".

ماردا بطرف پرستار آنسل برگشت و با این حال سعی کرد لبخندی بزند .

ـ " خیلی قشنگ هستید ، واقعا" زیبا هستید ".

مار بار دیگربطرف اوآمد ، با گردن خط خط دارش و لیوان دارو را از ماردا گرفت و بطرف دستشوئی رفت تا آنرا بشوید . مار نمیدانست کـه ماردا دارو را نخورده است .

پرستار آنسل گفت :

" وقتی با شما بخانه‌آنان بیایم ، دیگراجباری نیست که روپوش به تن کنم . البته اگر شما بخواهید می‌پوشم . میدانید شما برای من بمدت یک هفته بیمار خصوصی‌خواهید بود و من نیزپرستار خصوصی شما . تمام هفته را با شما خواهم بود " .

ماردا وست بناگاه دچار لرز شد . درآشوب و در هم ریختگی روز او فراموش کرده بود که با آنسل چه قرار گذاشته است . پرستارآنسل قرار بود که بخواهش خودماردا بمدت یک هفته‌با آنها باشد . تمام برنامه ها تنظیم شده بود . موضوع حیاتی‌که مطرح بوداینکه‌ماردا وحشت‌خودرا بروزندهد . اگر شوهرش نتواند آنطورکه او سر مار را برشانه‌های پرستار آنسل می‌بیند ، مشاهده کند و درحقیقت این خطای دید ناشی از عدسیها باشد . شوهرش

باید بدلایل بسیارعمیقی دریابد که او دیگر به‌پرستار آنسل اعتمادندارد. او دیگر نمی‌خواهد که آنسل وی را همراهی کند و درخانه او باشد. برنامه میبایست تغییر کند. او مایل نیست که کسی از او مراقبت کند. ماردا فقط میخواهد که با شوهرش در خانه تنها باشد.

زنگ‌تلفن میز کنار تختخواب ماردا به صدا آمد، ماردا آنچنان گوشی را چسبید که گویی این صدا از بهشت میآمد و آوای رستگاری سر میدهد. شوهرش بود.

ـ " معذرت میخواهم که دیر کردم. همین حالا در یک، تاکسی می‌پرم و مستقیما" پیش تو می‌آیم.

وکیل مرا نگهداشت".

ماردا با تعجب پرسید:

" وکیل!"

ـ " بله فوریس و میلوال، آیا در مورد صندوق امانت چیزی بیاد نداری؟"

ماردا فراموش کرده بود. پیش ازعمل جراحی در این مورد گفتگوهای بسیار کرده بودند. با این وکیل مشورتهای مالی میشد وبالاخره جیم همه امور تجاری خود را به فوریس و میلوال سپرده بود.

ـ "آه، بله، از آنها راضی هستی؟"

ـ " فکرمیکنم اقدامات‌آنان رضایتبخش باشد . بعدا" حضوری با هم صحبت میکنیم " .

ماردا گوشی‌را گذاشت و مشاهده کرد که مار همچنان به‌وی خیره شده است .بدون تردید مار شنیده است که آنان با یکدیگر دربارهٔ چه موضوعی صحبت میکردند .

پرستار آنسل در حالیکه دستش بر روی دستگیره در بود گفت :

" باید قول بدهی وقتی که آقای وست آمدند هیجان زده نشوید . "

ـ " من هیجان زده نیستم ، فقط خیلی مشتاق دیدن او هستم " .

ـ " شما خیلی ملتهب بنظر میرسید " .

ـ " به علت گرمای داخل اتاق است " .

گردن متحرک و انعطاف پذیر مار چرخید و سپس بطرف پنجره رفت . برای اولین بار ماردا احساس کرد که همه بدن مار انعطاف پذیری گردنش را ندارد . این صحنه بر هیجان و اضطراب او میافزود . آیا او میداند که دیگر نمیتواند کمکی به ماردا بکند " . چرا که جو بین بیمار و پرستار تغییر کرده است " .

ـ " من یک کمی پنجره را باز میکنم تا هوا داخل شود " .

بیمار با خود اندیشید که اگر تمام بدن او مار بود ، همین حالا او را از پنجره به بیرون میانداخت چرا که میتوانست بدنش را حلقه کرده بدور

گردن او بیاویزد ؟

پنجره باز شده بود . چند لحظه سکوت برگزار گردید . مار حتماً" انتظار داشت که بخاطرباز شدن پنجره از او تشکر شود . مار در پائین تخت ماردا وست اینسو و آنسو میرفت . سپس گردنش در داخل یقه‌اش فرو رفت و زبان تیزش بسرعت داخل وخارج شد و با حالتی که بیشترشبیه سریدن بود ،از در خارج شد .

ماردا وست درانتظار صدای تاکسی‌ازخیابان نشسته بود . نمیدانست آیا میتواند شوهرش را تشویق کند که شب را در بیمارستان بماند . اگر او نگرانیها و وحشت‌های خود را باز گو کند حتما" اودرک‌خواهدکرد. ماردا فکر کرد که باید مطمئن شود که آیا شوهرش نیز مسخ شدن پرستاران را می‌بیند یاخیر. برای‌اطمینان‌خاطر بهنگامی که شوهرش در اتاق است زنگ را به صدا میآورد و وقتی خانم مار وارد شد در چهره شوهرش مینگرد .

اگر اثری در لحن صدای وی پدیدار شد ، معلوم میشود شوهرش نیز آنچه که او می‌بیند مشاهده میکند .

بالاخره تاکسی رسید . ابتدا تاکسی از سرعت خود کاست و سپس متوقف شد وآنگاه صدای باز شدن و بسته شدن در تاکسی را شنید و صدای نرم و مهربان شوهرش را . صدایی که سالها با آن خو گرفته بود . تاکسی دور شد .او هم اکنون میبایست‌در راه بالا آمدن باشد . حتما" در آسانسور

است . تپش قلبش تشدید شد . ماردا به در چشم دوخت . او صدای پای همسری را در پشت در شنید و باز هم صدای او را شنید که با کسی سخن میگفت : او حتما" میبایست موضوعی را با مار در میان گذارده باشد . ماردا همین حالا در خواهد یافت که آیا کله مار را بر شانه‌های پرستار آنسل دیده است ؟ حتما" با نگاهی بهت زده به اتاق وارد خواهد شد . چشمهایش آنچه را که دیده است باور ندارد . شاید هم با خنده وارد اتاق شود و تقلید سر مار را بکند . چرا او عجله نمی‌کند ؟ چرا میبایست تا این حد پشت در بماند . آیا در صدای آنها موجی از خشونت شنیده نمیشود ؟

در باز شد ، چتری که برای ماردا آشنا بود و سپس کلاه لبه گرد اولین چیزهایی بودند که در برابر چشمان ماردا قرار گرفتند . سپس بدن ورزیده جیم ، خدایا . . . نه ، خواهش میکنم ، نه . . . جیم دیگر نه . آیا این سازمان لعنتی شیطانی او را هم مجبور ساخته‌اند تا ماسک بر چهره بگذارد و آن هم ماسک یک لاشخور . جیم سر یک لاشخور را بر شانه‌های خود داشت . ماردا نمی‌توانست اشتباه کند . چشمهای تیز ، منقار نوک تیز خونی و پرهایی که بر سر کشیده بود ، ماردا را وحشت زده و بیمار ساخت . ماردا دیگر توان سخن گفتن نداشت . جیم چتر را در گوشه اتاق گذارد و کلاه لبه گردش را به جا رختی آویزان کرد و پالتوی پوستش را از تن بیرون آورد .

سر لاشخور مانند خود را گرداند و به او خیره شد و گفت :

"مثل اینکه حالت خوب نیست" . پس من مدت طولانی اینجا نمی‌مانم. یکشب خواب خوب سلامتیت را باز میگرداند."

ماردا بهت زده تر از آن بود که پاسخ بگوید و همچنان بی حرکت و آرام روی تختخواب دراز کشیده بود. لاشخور بطرفش آمده خم شد تا او را ببوسد. منقارش تیز بود.

پرستار آنسل میگوید: " واکنش تو و رفتارت تغییر کرده است و این تغییر رفتار نتیجه بازیابی قدرت بینایی بطور ناگهانی است. او می‌گوید: وقتی بخانه رفتیم حالش بهتر خواهد شد.

– " نمی‌خواهم پرستار آنسل بخانه ما بیاید"

جیم حیرت زده در او نگریست.

– " اما این تو بودی که پیشنهاد کردی، نمی‌توانی بطور ناگهانی همه چیز را فراموش کنی و تغییر رای دهی".

فرصتی برای پاسخگویی نبود.

ماردا حتی زنگ را هم به صدا نیاورده بود اما پرستار آنسل خود به اتاق وارد شد و گفت:

" آقای وست یک فنجان قهوه میل دارید؟".

این برنامه همیشگی‌اتان بود و همه شب برای آقای وست یک فنجان قهوه میآوردند . اما امشب از آقای وست سئوال میشد گویا این برنامه را

دو نفری در خاج از اتاق طرح ریزی کرده بودند .

ــ " خیلی متشکرم ، اگر لطف کنید ممنون میشوم . این چه حرفی است در مورد خانه نیامدن با ما میگوئید ؟" .

لاشخور سرش را بطرف مارگرداند و مار سری به علامت اشاره‌ای تکان داد و ماردا وست همانطور که به آنان نگاه میکرد میدانست که چرا آندوبه یکدیگر سرتکان میدهند . مار با زبان نوک تیزش و لاشخور با سر خمیده‌اش که میان شانه‌هایش نشسته بود . ولی آمدن پرستارآنسل بخانه‌اشان برنامه او نبود بلکه پیشنهاد خود پرستار آنسل بود و حال بیاد میآورد که اولین بار خودِ آنسل چنین اشاره‌ای‌را کرد واین او بود که به شوهرش گفته بود ، خانم وست در دوران نقاهت نیاز به یک پرستارخصوصی دارد . این‌پیشنهاد زمانی داده شده بود که ماردا با چشم بانداژ شده نشسته بود و شوهرش شاد و خندان و لطیفه گویان بدیدارش‌آمده بود . حال میدید که کله‌صاف پرستار که شکل "۷" دارد در زیر کلاه پرستاری پنهان شده است . ماردا میدانست که چرا پرستار آنسل علاقمند است بااوبخانه بیاید و میدانست چرا جیم با این پیشنهاد مخالفت نکرده بود . در واقع او از همان اول‌این پیشنهاد را پذیرفته بود . زیرا گفته بود که عقیده خوبی است .

لاشخور ، منقار خال خال خود را که خال‌های خونی رنگ داشت باز کرد و گفت :

" ـ نگو که شما دو نفر با هم نساختهاید؟"

مار سرش را بطرف لاشخور برگرداند و یک‌بری به او نگاه کرد و گفت :

" غیر ممکن است که من با خانم وست سازش نداشته باشم . ایشان فقط کمی خسته هستند و نیاز به‌استراحت دارند . ایشان روز خسته‌کننده‌ای را گذرانده‌اند ، اینطور نیست عزیزم؟" .

بهترین جواب به این سئوال چیست؟ هیچیک نباید بدانند . نه لاشخور و نه مار و نه هیچیک از این جانوران کلاه‌بسری که او را در محاصره گرفته‌اند نباید حدس بزنند که او چه می‌بیند ، هیچگاه نباید درک کنند .

ماردا گفت :

" من کاملا" خوب هستم ، یک کمی گیج شده‌ام ، همانطور که پرستار آنسل گفت فردا صبح حالم بهتر خواهد شد" .

مار و لاشخور در سکوت کامل و در بی‌زبان با یکدیگر سخن میگفتند . ماردا این ارتباط بی‌کلام را تشخیص میداد و بیش از هر چیز بر وحشت او میافزود . حیوانات ، پرندگان و خزندگان نیازی به سخن گفتن ندارند . آنان حرکت می‌کنند ، نگاه می‌کنند و آنان می‌فهمند که موضوع چیست و از اینطریق رابطه برقرار می‌کنند . آنان او را نابود نخواهند کرد هر چند که با تردید هولناکی میخواهد که زنده بماند .

لاشخور گفت :

"امشب با این اسناد و مدارک مزاحم تو نمی‌شوم . بخصوص عجله ای هم برای آنها نیست میتوانی آنها را در خانه هم امضا کنی . "

اگر ماردا سرش را به سوی دیگری میگرداند ولازم نبود که شوهرش را با آن سر لاشخوریش نگاه کند ، صدای او به‌ماردا اطمینان میداد که این شوهرش اوست که سخن میگوید :

ــ " این اسناد را وکلا یمان ، فوربس و میلوال داده‌اندو پیشنهاد کرده‌اند که برای گشایش صندوق امانت بهتر است مدیریت مشترک وجود داشته باشد و به امضای هر دوی ما باشد " .

این‌کلمات درگوش او نوای خوشی داشت . یک رشته خاطره که مربوط به هفته‌ها پیش‌از عمل بودند درذهنش جان گرفت . بر روی‌چشمهایش اعمال مرموزی انجام گرفته است . اگر عمل جراحی با موفقیت همراه نمیشد او نمی‌توانست امضاء کند .

ماردا با صدایی که در آن لرزش احساس میشد :

" برای چه امضاء کنم ؟ بهر حال این پول من است " .

جیم خندید و ماردا بطرف صدا باز گشت و مشاهده کرد که منقار لاشخور باز شد . دهانش مانند یک دام باز و مجدداً بسته شد .

جیم گفت :

" البته که پول توست . اما موضوع این نیست . موضوع اینجاست که

من باید بتوانم بجای تو امضاء کنم . البته هر زمان که در سفر بودی و یا بیمار بودی ".

ماردا بطرف مار نگریست . مارمتوجه نگاه ماردا شدوآهسته بطرف در خزید . آقای وست زیر لب گفت :

" خانم آنسل خیلی طولش ندهید ، بیمار ما امشب باید استراحت کاملی بکند ".

آنسل به آرامی از در بیرون رفت وحال خانم وست و شوهرش دراتاق تنها شدند .

ماردا وست گفت :

" من قصد ندارم به سفر بروم و یا بیمار شوم . "

" حتماً" که نه . چون من نه سفر و دوری ترا می‌خواهم و نه بیمار شدن ترا . همه آرزوی سلامت ترا دارند . بهرحال این موضوع را فراموش کن و حالا نمی‌خواهم ترا با این حرفها خسته کنم . "

آیا جیم از بیان این کلمات هدف خاصی را دنبال میکند ؟ آیا آن دستی که اسناد را درجیب پالتویش فرومی‌کند دست است یا چنگال است ؟ احتمال دارد که زمانی فرا رسد که این بدنها دیگر بدن انسان نماند و تبدیل به بدن حیواناتی شود که اکنون سرهایشان تبدیل شده‌است . آنوقت چقدر وحشتناک خواهد بود که دستها وپاها تبدیل به بال و چنگال شود و

یا تبدیل به سم یا پنجول شود و هیچ نشانه‌ای از مظاهر انسانی باقی نماند. آنگاه زمانی است که صدای انسانی نیز ناپدید شود و آنوقت دیگر امیدی باقی نمیماند. شهر تبدیل به جنگل خواهد شد و هزاران صدا و فریاد از گلوها بیرون خواهد زد.

جیم پرسید:

" آیا واقعا" منظور تو همان است، در مورد پرستار آنسل میگویم؟"

ماردا در حالیکه به ناخن های چنگال لاشخور خیره شده بود. فکر میکرد که جیم همیشه در جیبش سوهان ناخن دارد و ماردا تابحال به این موضوع فکر نکرده بود که سوهان ناخن جزو جدایی ناپذیر وجود جیم است همانطور که خود نویس و پیپش از جیم جدا نمیشد. پس حالا میفهمد که در پس حمل این سوهان دلایلی نهفته است: یک لاشخور نیاز به چنگال های تیز دارد تا بتواند قربانیان خود را تکه تکه کند.

ماردا گفت: "نمیدانم، بنظرم تا حدودی احمقانه میاید که یک پرستار با خودم بخانه ببرم، حال اجازه بده یک کمی دیگر فکر کنم".

جیم فورا" پاسخ نگفت. سرش بطور عمیق‌تری در میان گردنش فرو رفت. بلوز تیره او مانند پرهای توده شده یک پرنده بزرگ بود. او گفت:

" فکر میکنم آنسل یک گنجینه است و تو اول شیفته او بودی من به طرح تو رای مثبت دادم. بهرحال اگر تو میل نداشته باشی هرزمان بخواهی

میتوانی عذر او را بخواهی .

ماردا پاسخ گفت : " شاید "

ماردا در این اندیشه بود که آیا دیگر کسی مانده است که بتواند به او اعتماد کند . خانواده او پراکنده شده بودند . یک برادرش در آفریقای جنوبی ازدواج کرده بود ، دوستانش در لندن بودند . با هیچکس آنقدر نزدیک و صمیمی نبود که بتواند بگوید شوهرش مبدل به لاشخور شده وپرستارش مار شده است بیان ناامیدی وضعیت خودش بر شدت افسردگیش افزود . زندگی به جهنم تبدیل شده بود . او براستی احساس تنهایی میکرد و در اطراف خود تنفر و شقاوت میدید .

ماردا به آرامی سئوال کرد :

" امشب چکار میکنی ؟ "

جیم پاسخ داد :

" شاید شام را در باشگاه بخورم . تنهایی مرا رنج میدهد . شکرخدا که دو روز دیگر تو مرخص میشوی و آنگاه تو در خانه خواهی بود . "

ماردا با خود اندیشید زمانی که به خانه بازمیگردد زیستن با یک " لاشخور و یک مار زندگی کامل و آرامش بخشی نخواهد بود . بخصوص که خانم مار بخواهد در خانه با او زندگی کند .

ماردا پرسید :

" آیا دکتر گریوز گفت که روز پنجشنبه حتما " مرخص میشوم ؟"

"امروزصبح که تلفنی با دکتر صحبت میکردم گفت عدسیهای دیگری میگذارد و با عدسیهای جدید میتوان رنگ را هم تشخیص بدهی ."

ماردا با خود اندیشید که عدسیهای جدید از نوعی خواهد بود که بدن حیوانی شما را هم نشان خواهد داد . عدسیهای آبی فقط سر را نشان میدهد . این مرحله اول آزمایش است گریوز جراح کارش را خیلی طبیعی انجام داد او در اجرای توطئه قدرت فائق میباشد . شاید هم به او رشوه داده باشند . چه کسی به او رشوه داده است . همان کسی که برای اولین بار پیشنهاد عمل جراحی را داد . این شوهرش بود که پیشنهاد عمل را داد و آیا این جیم نبود که با گریوز صحبت کرد و از او خواست که چشم مرا عمل کند ؟ آیا هر دو به این توافق نرسیدند که برای نجات چشمهای من میبایست عمل کنم . طرح این توطئه میبایست مدتها پیش ریخته شده باشد ، ماهها پیش و شاید هم سالها پیش . اما خدای من توطئه برای چه؟ او بشدت در اعماق اندیشهها و خاطراتش میکوشید اثری یا نشانی برای دلایل این توطئه هولناک بیابد ، توطئه علیه شخص او بود یا عقل او .

جیم ناگهان گفت :

" ماردا ، تو بشدت رنجور و نزار شدهای ، میخواهی پرستار آنسل را صداکنم ؟" با صدایی که شبیه فریاد بود کلام شوهرش را قطع کرد وگفت :

" نه . . . . "

ـ" فکر میکنم بهتر است بروم . خانم آنسل گفته است که زیاد نمانم. "

آقای وست از صندلیش کنده شد و جثه سنگین خود را به حرکت در آورد . و به محض آنکه برای بوسه شب‌به خیر صورتش را به همسرش نزدیک کرد ، ماردا چشمهایش را بست . او گفت :

" خوش بخوابی پرنده کوچلوی من . زیاد سخت نگیر " .

برغم وحشتی کــه داشت احساس میکرد که در چنگال شوهرش اسیر است .

جیم سئوال کرد :

" چه شده ؟ "

این بوسه میتوانست او را سرحال بیاورد ولی نه این بوسه . بوسه‌ای کماز منقار خال‌خال یک لاشخور باشد . وقتی شوهرش ازاتاق خارج شد ، او شروع به گریستن کرد و صورتش را در بالش خود پنهان ساخت .

با خود گفت : " چه میتوانم بکنم ؟ چه میتوانم بکنم ؟ "

دردوباره‌بازشد وماردا برای‌آرام‌کردم خود دستش‌را بر روی دهانش گذارد .آنان نباید صدای گریه او را بشنوند . آنان نباید گریه‌اورابببینند . او با کوششی عظیم سعی کرد خود را حفظ کند .

ـ " خانم وست حالتون چطور است ؟ "

خانم مار در پائین تختخواب و در کنارش پزشک بیمارستان ایستاده بود. ماردا همیشه‌از او خوشش میآید، پزشکی جوان و خوش برخورد بود و اگر چــه او نیز مانند دیگران سر یک حیوان را بر شانه‌هایش داشت ولی با این حال از دیدن او دچار وحشت نشد. بر روی شانه‌های دکتر جوان سر یک سگ با چشمهای قهوه‌ای و نگاهی طنز آلود بود. سالها پیش زمانی که ماردا کودک بود در خانه‌اشان سگی این چنین داشتند.

ماردا سئوال کرد:

"آقای دکتر میتوانم با شما در تنهایی صحبت کنم؟"

ـ "البته، خانم پرستار ممکن است؟"

او سرش را به علامت خروج به پرستار تکان دادو خانم آنسل به‌سرعت از اتاق خارج شد. ماردا وست روی تختخوابش نشست و دستهایش را در یکدیگر فشرد.

او شروع به سخن گفتن کرد:

"حتما" فکــر میکنید که من خیلی احمق هستم، اما این متعلق به عدسیهاست من نمی‌توانم از آنها استفاده کنم."

آقای دکتر با همدردی سری تکان داد وبه ماردا نزدیک شد وگفت:

"از این بابت متاسفم. آنان به شما صدمه نمی‌زنند. میزنند؟"

ماردا گفت:

" نه. فکر نمی‌کنم صدمه بزنند. تنها موضوعی که هست اینکه همه آدمها را به طرز غریبی به من نشان میدهند. "

دکتر با صدای خوشایند و مهربان گفت:

" آنان موقتی هستند، البته که آنها تاحدودی آدمها را غریب نشان میدهند زیرا شما نمی‌توانید با این عدسیها رنگها را تشخیص دهید. به علاوه بر اثر آنکه شما مدتها باند بر روی چشمتان داشته‌اید. با برداشتن باندها دچار شوک شده‌اید. به علاوه اعصاب‌چشم شما به شدت حساس و ظریف شده است.

ماردا پاسخ داد:

" بله" صدا و لحن کلام و حرکات سرش به او اطمینان میداد.

ــ " آیا افرادی را که پیش از عمل میشناختید، حالا نیز میتوانید تشخیص دهید؟"

ــ " بله، عده‌ای از آنان را میتوانم بشناسم "

ــ " همین طور است، پس از چند روز که اعصاب چشم شما ترمیم‌شد، مثل اول خواهید شد" او با دست به‌آرامی به شانه ماردا زد. رفتارش‌شبیه یک سگ مهربان بود. شبیه سگ شکاری که برای ورزش خارج از شهر رفته باشد. دکتر ادامه داد:

" میخواهم یک‌موضوع دیگر را به شما نوید دهم چه بسا که دیدچشم

شما بهتر از زمانی‌که دچار این‌عارضه نشده بودید ، بشود . و عملا" واضح‌تر از همیشه بتوانید ببینید . یکی از بیماران من که سالها از عینک استفاده میکرد اظهار داشت که پس از عمل جراحی دیگرنیازی به عینک نیافته و میتوانسته همه چیز را همانطور که واقعا" هست به وضوح مشاهده کنند . "

ماردا تکرارکرد :

" همانطور که واقعا" هستند ؟ "

" دقیقا " دید چشمهای آن خانم همیشه ضعیف بود . متوجه شدید . او همیشه موهای شوهرش را قهوه‌ای میدید ولی پس از عمل متوجه میشود که موهای شوهرش قرمز روشن است . البته در ابتدا دچار کمی شوک میشود ولی بعدها از اینکه روشن و واضح می‌بیند بسیار راضی بود . "

دکتر جوان که کله سگ بر شانه‌هایش داشت از کنار تخت دور شده دستی به گوشی که روی نیم تنه سفیدش بود زده سری تکان داد و گفت :

" آقای گریوز روی شما عمل فوق‌العاده‌ای انجام داده است . میتوانم قول بدهم که او عصب چشم شما راکه خود فکر میکرد از بین رفته آنچنان قدرت بخشیده که سالهای سال میتوانید بدون اشکال ببینید . این عصب هیچگاه پیش از این‌فعال نبوده و شما با آن کار نمی‌کردید وچه کسی‌میدانست که شما یک نمونه جالب در تاریخ پزشکی خواهید شد . به هرحال خوب استراحت کنید که برای شما بیشتر از هرچیزی ضروری است وبدانید که شما

بیمار بسیار خوشبختی هستید . شما را فردا می‌بینم . شب بخیر" .

او از اتاق یورتمه وار بیرون رفت و در راهروشنیدکه به‌پرستار آنسل نیز شب‌بخیر گفت .

سخنان آرامش بخش دکترجوان درماردا بجای‌آنکه‌ایجاد‌آرامش‌کند، ایجاد خشم وآزردگی کرد .از یک جهت‌این سخنان آرام کننده بودزیرا با توضیحات وی دانست که توطئه‌ای درکار نیست درعوض احساس میکرد مانند همان زنی‌که‌باعمل‌جراحی‌قدرت دیدش‌اضافه شد بطوریکه توانسته‌واقعیتهای شوهرش را باز یابد . به‌او نیز قدرت دیدی داده شد که میتواند واقعیت ها را که دیگران عاجز از دیدن آن هستند مشاهده کند . ماردا کلام دکتر را تکرار کرد : " من میتوانم‌واقعیت‌ها را آنگونه که هستند مشاهده کنم وکسانی را که بیش از همه دوست داشت و مورد اعتمادش بودند ، در حقیقت یک لاشخور و یک مار بودند . "

در دوباره باز شد و پرستارآنسل با یک لیوان داروی مسکن‌وارداتاق شد . او سئوال کرد :

" بله ، متشکرم"

ماردا میدانست که توطئه‌ای در کار نیست ولی‌همه اعتقاد و اعتماداو زایل شده بود :

" لطفا" داروی مسکن را با یک لیوان آب روی میز کنار تختخوابم

بگذارید . من بعداً" آن را برمیدارم . "

ماردا دید که مار لیوان آب ولیوان محتوی دارو را روی میزکنارتختخوابش گذاشت‌او آستینش‌را بالا زده بود . سپس گردن‌متحرک مار بطرف اوچرخی زد و نگاهی که از زیر پلکهایش به او میشد قیچی را که نیمی از آن در زیر بالشش پنهان بود مشاهده کرد .

" چرا آن را آنجا گذارده‌اید ؟ "

زبان مار به سرعت به جلو عقب میرفت . دست مار دراز شد تا آنرا بگیرد .

" ممکن است خودتان را زخمی کنید . بخاطر سلامت خودتان آنرا در جای دیگری میگذارم " .

تنها سلاح وی از دستش خارج شد . قیچی دیگر به کشوی میز توالت برگردانده نشد بلکه در جیب روپش پرستار آنسل قرار گرفت وآنسل بدین وسیله به او فهماند که از سوءظن او آگاه شده است .

" حال به خاطر داشته باشید که هرزمان با من کاری داشتید زنگ را فشار دهید "

" بخاطر خواهم داشت . "

صدایی‌که زمانی‌نرم و مهربان بنظر میرسید حال درنظرش فوق‌العاده موذیانه و تقلبی بود . ماردا فکر میکرد که گوشهای آدمی تا چه حد خطا-

ناپذیر و فریب‌دهنده هستند و تا چه حد نسبت به حقیقت خائن‌وخاطی.
و برای اولین بار او از قدرت نهانی خود آگاه شد، قدرت تشخیص‌حقیقت
از کذب، خوب از بد.

"شب بخیر خانم وست"

" شب بخیر"

بیدار دراز کشید. ساعت کنارش تیک و تیک میکرد. صدای عادی
شده ترافیک را از خیابان مجاور می‌شنید. تا ساعت ۱۱ شب منتظر ماند.
یک چراغ راروشن ساخت این عمل مار را فریب میداد و او احتمالا" می‌آمد
از شیشه میان در او را نگاه کند. ماردا وست به آزادی از تختخواب خود
بیرون خزید. او لباسهایش‌را از جالباسی برداشت و شروع‌به‌پوشیدن‌کرد.
او کتش و کفشها را پوشید و شالگردنی را به دورسرش پیچید. وقتی بطرف
در رفت و به آرامی دستگیره را چرخاند، راهرو در سکوت مطلق فرو رفته
بود. بی‌حرکت در قاب در ایستاد. سپس یک‌قدم به میان راهرو گذاشت و
به سمت چپ خود نگاه کرد. پرستار کشیک کجا نشسته است. مار آنجا بود.
ماربر روی یک‌کتاب خم‌شده بود. روپوش سفیدوتمیزی به‌تن داشت با یقه‌ای
که صاف بالا ایستاده بود. اما از میان یقه‌اش گردنی پیچنده و تابنده
بیرون زده بود و در ادامه این گردن‌سر زشت و صافش قرار داشت.

ماردا وست منتظرماند. او ساعتها خودرا آماده ساخته بود که منتظر

بماند. در این موقع صدایی که او انتظارش را داشت شنید. زنگی از یکی از اتاقهای بیماران به صدا آمد. مار سرش را از روی کتاب برداشت و چراغهای قرمز روی دیوار را کنترل کرد. سپس آهسته بحرکت آمد و بطرف اتاق بیماری که زنگ زده بود رفت، در زد و داخل شد و دریک لحظه از نگاه ماردا ناپدید ماند. ماردا به سرعت اتاقش را ترک گفت و بطرف پله ها رفت. هیچ صدایی شنیده نمیشد. به دقت گوش داد. نه، صدایی نبود. آن گاه از پله‌ها به سرعت پائین رفت. آسانسورها در برابر میز پرستارهای کشیک بود ولی راه پله‌ها بدوراز دید آنان قرار داشت. ماردا شانس آورده بود در پائین، در طبقه همکف نور زیاد نبود. او در انتهای پله‌ها ایستاد تا مطمئن شود که دیده نمیشود. او میتوانست از پشت بار بر کشیک شب را ببیند. سر او پیدا نبود زیرا روی میز خم شده بود. اما وقتی قامت راست کرد سرماهی شکل او را دید. ماردا شانه بالا انداخت او هیچگاه از ماهی نترسیده بود. با متانت و شجاعت قدم بـه میان حال گذاشت. ماهی به او خیره شده بود.

ماهی با اندکی تعجب پرسید:

" خانم چیزی میخواستید؟"

ماردا سرش را به علامت نفی تکان داد. او بهمان میزان که انتظار میرفت کودن بود.

" میروم بیرون . شب بخیر"

مستقیم از کنار او گذشت و از میان درگردان عبور کرد و از پله‌ها پائین رفته و پای به خیابان گذارد . به سرعت بطرف چپ پیچید و از آن دورها یک‌تاکسی دید . دست بلند کرد و تاکسی را صدا زد . تاکسی آهسته کرد و منتظر ماند . وقتی ماردا به تاکسی رسید . مشاهده کرد که راننده دارای صورت سیاه وپهن یک میمون است . میمونی که نیشخند میزد . نوعی احساس غریزی به او گفت که وارد تاکسی نشود .

ناگهان نیشخند از صورت میمون دور شد و فریاد زد :

" خانم تصمیم بگیر. حواست را جمع کن"

آنگاه پا روی پدال گاز گذاشته و دور شد .

ماردا درخیابان شروع به قدم زدن کرد . به سمت راست پیچید و سپس به چپ و دوباره به راست پیچید و در دوردست چراغهای خیابان آکسفورد را دید . بر سرعت قدمهای خود افزود . عبور و مروری که برای او آشنا بود چون مغناطیسی‌او را به سوی خود میکشید . از دور دست چراغها و عبور و مرور مردها و زنها را میدید .وقتی به‌خیابان آکسفورد رسید ، تازه متوجه شد که به کجا میخواهد برود . هیچ جا برای رفتن نداشت . جفتها و زن و شوهرها از کنار او میگذشتند .یک‌سیاهپوست که کله یک‌وزغ راداشت دستش را بدور گردن یک وزغ دیگر که دامن به بپا داشت انداخته بود

پلیسی که در گوشه خیابان ایستاده بود سر یک شامپانزه را بر شانه‌های خود داشت وزن کوتاه‌قدی که با او صحبت میکرد کله خوک را با خودمیکشید. هیچکس چهره انسان نداشت . هیچکس سالم نبود. مردی که در یک یادو قدمی او قدم برمیداشت مانندجیم بود ،کله لاشخور داشت . چندلاشخور دیگر درپیاده روی مقابل بودند . یک نفر خنده‌کنان به طرف او میآمد ،سر یک‌شغال برشانه‌هایش بود .ماردا برگشت و پا به فرار گذاشت .او ازشغالها ، کفتارها ، لاشخورها ، سگها و . . . .میگریخت . جهان به آنان تعلق داشت و هیچ انسانی باقی نمانده بود . وقتی میدوید حیوانات بر می‌گشتندو به‌او خیره میشدند . آنان با انگشت او را نشان میدادند . فریاد میزدند وپارس میکردند ،آنان پای جای پای او میگذاشتند و او را تعقیب میکردند . تا انتهای خیابان آکسفورد دویدواحساس‌میکرد که آنان نیز او را تعقیب میکنند. تاریکی شب همه جا را پوشانده بودو از همه چیزجزشبح نمیدید . دیگرنور با او نبود او در میان دنیایی از حیوانات تنها مانده بود .

* * *

دراز بکشید خانم وست .فقط یک‌کمی‌سوزش دارد . نمی‌خواهم‌آسیبی به شما بیاورم . او صدای دکتر گریوز را تشخیص داد و با صدای گرفته‌ای به خود گفت . آنها دوباره مرا گرفته‌اند .او دوباره به‌بیمارستان برگردانده شده بود و حال دیگر این موضوع اهمیت نداشت . فرقی نمیکرد که او هر

جای دیگری بود . حداقل در بیمارستان آدمهای حیوان سر او را میشناسند آنان دوباره چشم او را بانداژ کرده بودند و بخاطر اینکار از آنان سپاسگزار بود . چه تاریکی پرشگونی ،زشتی شب از نگاهش مخفی مانده بود.

" حال خانم وست ، فکر میکنم ناراحتی‌شما تمام شده باشد . با این عدسیهای جدید نه‌احساس درد خواهید کرد و نه احساس توهم .بار دیگر دنیا در برابر چشمان شما رنگارنگ خواهد بود . "

بانداژ بهر حال سبک‌تر از بانداژ قبلی بود . دیگر باندها لایه‌لایه رویهم قرار نگرفته بودند و ناگهان همه‌چیز روشن‌تر در نظرش آمد . روزفرا رسیده بود و صورت آقای گریوز بــه او لبخند میزد در کنار او یک پرستار صورت گرد خندان ایستاده بود .

بیمار سئوال کرد :

" ماسکهای شما کجاست ؟ "

جراح گفت : برای کاری به‌این‌کوچکی ما نیازی به‌ماسک نداریم .ما فقط عدسیهای موقت‌را برداشتیم وعدسیهای دائمی‌را کار گذاشتیم . این‌عدسیها بهتر است ، اینطور نیست ؟ "

او چشمهایش را به اطراف اتاق گرداند . دوباره به صورت جراح و پرستار نگریست .همه‌چیز طبیعی بود . همه چیز شکل عادی خود راداشت . جالباسی، میز توالت ، گلدانهای گل ، همه در رنگ طبیعی خود بودند .

آنان نمیتوانند او را با داستانها یک رویافریب بدهند . شال گردنی را که او پیش از ترک بیمارستان بدور سر خود پیچیده بود روی صندلی افتاده بود .

ماردا با بهت زدگی گفت : " برای من اتفاقی افتاده ،اینطورنیست؟ من سعی کردم از بیمارستان فرار کنم . "

پـرستار به جراح خیره شده بود . و جراح سرش را به علامت اثبات تکان داد :

" بله شما فرار کردید و صریحا " بگویم من شما را سرزنش نمی‌کنم . من خودم‌را سرزنش می‌کنم عدسیهایی‌که روز گذشته بر چشمان شما گذاردم بر اعصاب چشم شما فشار میآورد و تعادل سلولهای بینایی‌را برهم میزد . همه توهمات شما نتیجه همین عدسیها بوده است .

لبخند جراح به او اطمینان می‌بخشید و نگاه نافذو گرم پرستار براند ـ او حتما " میبایست پرستار براند باشد ـ با مهربانی مراقب‌اوبود. دکتر گریوز گفت :

" خودتان را ناراحت نکنید ، ما به شما قول میدهیم‌که آن توهمات تکرار نخواهد شد . "در باز شد و پزشک جوان وارد اتاق شد . او نیزلبخند بر لب داشت .

پزشک جوان سئوال کرد :

" بیمار کاملا" بهبود یافته است ؟"

جراح گفت :

" فکر میکنم . تا نظر خانم وست چه باشد ؟"

ماردا وست در هر سه آنان خیره شده بود و بدقت تک تک آنان را مینگریست .آقای گریوز پزشک‌جراح بیمارستان ، پرستار براندو دکتر جوان وماردا متحیر بود که‌چگونه‌نسج زخم شده‌این سه‌موجود را مبدل به‌حیوانات کرده بود و سلول او را به‌قلمرو و حوش تبدیل ساخته بود . چه ارتباطی بین ماهیچه‌های چشم او و آن توهمات وجود داشت ؟

ماردا روی به جراح گفت :

" من شما را سگ میدیدم ، یک سگ شکاری"

پزشک جراح دستی به گوشی خود کشیده خندید و گفت :

" اما من ، این طبیعت من است و شما در قضاوتان چنـدان اشتباه نکردید ، به شما تبریک میگویم ."

ماردا وست در خنده حضار شرکت نکرد و گفت :

" آن توهم حق شما نبود ، چهره دیگران هم خوشایند نبود ."

سپس روی به پرستار براندکرد و گفت :

" فکر میکردم شما گاو هستید ، یک گاو مهربان ، گاوی با شاخهای تیز ."

این بار دکتر گریوز بود که به خنده افتاد و گفت :

" خانم براند بارها به شما نگفته‌ام که به میان چمنها نروید و گلهارا نخورید ! "

پرستار براند هم خنده‌ای کرد سپس بالش بیمار را مرتب کرده وگفت :

" و این هم دستمزد ما . "

دکترها در حالیکه به طرف در میرفتند باز هم میخندیدند و ماردا وست احساس میکرد که در جوی طبیعی تنفس میکند ، جوی که فارغ از هرگونه کشش عصبی است . و قبل از آنکه پزشکان خارج شوند سئوال کرد :

– چه کسی مرا پیدا کرد ؟ چه اتفاقی برای من افتاده بود ؟ چه کسی مرا به بیمارستان آورد ؟

" دکتر گریوز روی گرداند و به او نگاهی انداخت و گفت :

" شما خیلی دور نشده بودید و گرنه حالا این جا نبودید . باربر شما را تعقیب کرده بود . " خوشبختانه حال همه چیز به خیر گذشته است و رویداد ناخوشایند فقط ۵ دقیقه بوده است و پس از ۵ دقیقه که از بیمارستان خارج شدید پیش از آنکه آسیبی به شما وارد آید برگردانده شدید و آنگاه من این جا حاضر بودم و آنچه که باید میکردم انجام دادم . تنها کسی که سخت دچار شوک و اضطراب شد ، خانم آنسل بود که مشاهده میکند شما در اتاقتان نیستید . "

پرستار آنسل . . . .فراموش‌کردن کابوس شب گذشته آسان نبود . دکتر بیمارستان لبخند زنان گفت :

" به من نگوئید که بهترین پرستار ما نیز یک حیوان بوده است !

ماردا وست احساس‌کرد که صورتش از شرم سرخ شده‌است . ترجیح‌داد دروغ بگوید :

" البته که نه ، او حیوان نبود " .

پرستار براند گفت :

" پرستار آنسل اینجاست ، او خیلی عصبانی بود از اینکه زمانی که وقت کشیکش تمام شده به او اجازه داده نشده است که بخانه‌اش برود و استراحت کند . مایل هستید با او صحبت کنید ؟ "

شرمندگی وجود ماردا را فرا گرفته بود . وقتی با آنسل روبرو شود به او چه بگوید ، با آن وحشتی که از او شب گذشته داشت چگونه با آنسل مواجه شود ؟ اما پیش از آنکه فرصت پاسخ گفتن بیابد در باز شد و پرستار براند در قاب در ایستاد و از میان راهرو پرستار آنسل را صدا زد :

" خانم وست میخواهند به شما صبح به خیر بگوید "

در این فاصله دکتر ـ گریوز با ماردا دست داد و از اتاق خارج شد و پزشک جوان در حالیکه با گوشی خود بازی میکرد با شوخی نیم تعظیمی به ماردا کرد و روی به ماردا گفت : " آیا خانم آنسل را می‌پذیرید ؟ " ماردا

لبخندی زد و دستش را به علامت تشکر بلند کرد.

ماردا گفت به آنسل گفت:

" متاسفم، امیدوارم مرا ببخشی"

ماردا با خود فکر میکرد، چگونه میتوانسته آنسل را یک مار ببیند. چشمهای تیز و پوست زیتونی. لبخندی که آنسل بر لب داشت، ماردا را آرام میساخت:

پرستار آنسل گفت:

" شما را ببخشم؟ چرا میبایست شما را ببخشم؟ شما درگیر یک مشکل هولناک بودید."

پرستار و بیمار با یکدیگر دست داده بر روی هم لبخند زدند.

ماردا در حالیکه خدا را شکر میکرد که آن کابوس پایان گرفته گفت:

" من هنوز نمیدانم چه اتفاقی افتاده است." و در این حال آنسل را در آغوش گرفته‌بود:" دکتر گریوز سعی‌کرد مطالبی درباره اعصاب بگوید ولی من درک درستی از موضوع نکردم."

پرستار آنسل نگاهی به در انداخت و زیر لب گفت:

"راستش را بخواهید، خود او هم نمیداند چه شده است و دیگر هم نمی‌خواهد سخنی دراین‌باره بگوید، چرا که خود را مقصر میداند. او آن عدسیها را خیلی عمقی‌کار گذارده بود. فقط همین عدسیها به اعصاب چشم

خیلی نزدیک بوده است و من تعجب میکنم که چرا شما را نکشته است . "به من قول میدهی که از این پس شاد و خوشحال باشی؟"

" به شما قول میدهم"

تلفن زنگ زد و پرستار آنسل اجازه نداد که بیمار خود دست دراز کرده و گوشی را بردارد آنگاه گفت :

" میدانید آن سوی سیم کیست؟ شوهر بیچاره شما"

" جیم ، جیم ، این تو هستی؟"

صدایی دوست داشتنی که از آن سوی سیم به گوش میرسید ، خیلی هیجان زده بود" حالت خوبه؟ من دوبار با سر پرستار صحبت کردهام . او به من گفت که بعدا" تلفن کنم . چه اتفاقی برای تو افتاده؟"

ماردا وست لبخندی زد و گوشی را به پرستار داد :

" شما به او بگوئید چه شده است ."

پرستار آنسل گوشی را به گوش خود چسباند . پوست دستش زیتونی بود و ناخنهایش از لاک روشنی که زده بود میدرخشید .

" شما هستید آقای وست؟ بیمار ما حسابی ما را ترساند ، این طور نیست؟" درضمن ادای این کلمه به زنی که روی تختخواب دراز کشیدهبود سر تکان داد و در ادامه صحبتش گفت :

" خوب دیگر جایی برای نگرانی نیست . آقای گریوز عدسیهای او را

تغییر داد . عدسیهای موقتی بر روی اعصاب چشم خانم شما فشار میآوردند و حال همه چیز عالیست و حال خانم شما کاملا" خوب است . آقای دکتر گریوز گفته است که میتوانید فردا به خانه بازگردید . "

صدای نرم و زیبای آنسل با چشمهای خوشرنگ او مخلوط شده بود . ماردا وست دوباره گوشی را در دست گرفت :

" جیم ، من شب دردناکی را پشت سر گذاردم . نمیدانستم ماجرا چگونه آغاز شد یک عصب ، مغز . . . "

جیم گفت :

" خوب پس ما بازهم با هم خواهیم بود نمیدانی چقدر آرزوی این روز را داشتهام این مرتیکه گریوز به کارش وارد نیست " .

ماردا پاسخ گفت :

" دیگر این اتفاق روی نخواهد داد . حال عدسیهای دایمی در جای خود قرار گرفتهاند . دیگر آن کابوس تکرار نخواهد شد .

جیم گفت :

" بهتر است دیگر تکرار نشود چه در غیر این صورت من او را مورد تعقیب قانونی قرارخواهم داد در حال حاضر چه احساسی داری؟"

ماردا پاسخ داد :

" عالی ، بینظیر ، بینظیر اما مردد . "

جیم اظهار داشت :

" دختر خوب ،خودت را مضطرب نکن . من بعداً " پیش تو میآیم . "

صدایش‌ناپدید شد . ماردا وست گوشی را به‌پرستار آنسل داد تا روی تلفن بگذارد .

ماردا سئوال کرد :

"آیا آقای دکتر گریوز جدی گفت که فردا میتوانم بخانه بروم ؟"

پرستارآنسل بالبخند در حالیکه دست بیمارش را نوازش میدادپاسخ داد :

" بله ، البته اگر حالت خوب باشد میتوانی بروی . "

ماردا گفت :

" چرا جواب مثبت داد و چرا همه برنامه‌ها تنظیم شده است . "

ماردا روی تختخوابش‌نشست . وبه‌رود خورشید که‌ازپنجره اتاقش‌جاری بود نگاه میکرد پرتو خورشید بر گلها تابیده و زیبایی گلها را دو چندان ساخته بود.هیاهوی‌عبور و مروردر خارج از پنجره‌های بیمارستان ،نزدیک و دوستانه بود . ماردا به باغ خانه‌اشان که انتظار او را میکشند ، به‌اتاق خودش به‌اثاث خانه‌اش، به لحظه لحظه زندگیش اندیشید وباخود گفت نگرانیها و وحشتهای ماههای گذشته پایان گرفته است .

آنگاه به پرستار آنسل گفت :

" ارزشمند ترین هدایای خداوندی قدرت بینایی‌است .من میدانم ، میدانم چه چیزی را ممکن است از دست بدهیم . "

پرستار آنسل دست به سینه مقابل او نشسته بود و با تکان دادن سر با او همدردی میکرد . او گفت :

"وقتی بینایی خود را بازمی‌یابید ، به این معجزه دست یافته‌اید . امیدوارم که شما هیچگاه چنین تجربه‌ای را نداشته باشید . "

پرستار آنسل بطرف در رفت و گفت : " من به آسایشگاه میروم تا کمی استراحت کنم آیا قبل از رفتن من چیزی نمی‌خواهید ؟ "

" لطفا" به من کرم صورت ، پودر ، رژ ، برس و شانه بدهید "

پرستار آنسل رفت و همه آنچه که ماردا گفته بود از میز توالت آورد و در کنار تختخواب در دسترس ماردا گذاشت . او همچنین آینه را با یک شیشه عطر آورد . سپس با صمیمیت عطر را در مقابل بینی خود گرفته و گفت :

" عالی‌است . این همان هدیه‌ای است که آقای وست برای شما گرفته . اینطور نیست ؟ "

اکنون ماردا ، خانم آنسل را زنی شایسته میدید . اوخود را میدید که گلها را در اتاق پذیرائی گذارده و کتابهایی که مناسب میداند در کنار قفسه‌سیمی تختخواب آنسل در خانه خودشان گذارده است او عادت به

مطالعه دارد و در صورتی‌که مطالعه‌نکند شبها خسته خواهد شد .

خانم آنسل گفت : " شب ساعت هشت کنار شما خواهم بود . "

این همان جمله معروفی بود که هفته‌ها صبح هنگام زمانی کــه آنسل کارش تمام میشد ــ به او میگفت این کلام در گوش او آهنگ خوشی داشت و براثر تکرار دوست‌داشتنی شده بود . بالاخره آنان به یکدیگر می‌پیوستنــد و ماردا با کسی برخورد کرده بود که در چشمهایش محبت و وفاداری مــوج میزد .

" شب‌شما را می‌بینم "

"دربسته شد ، پرستار آنسل رفته بود . برنامه منظم‌پرستاران‌بیمارستــان که‌براثر ماجرای دیشب در هم ریخته شده‌بود ، دوباره‌نظم‌یافت‌وپرستارانی که‌شب‌کارمیکردند، در روز کار کرده بودند‌وپرستارانی که در حال‌استراحت بودند ، شروع به‌کار کرده بودند .

ماردا وست سرشیشه عطر را برداشت و کمی از عطر آن را پشت گوش خود کشید . بوی خوش عطر فضای اتاق را پوشاند و بخشی از هوای روشن اتاق گردید . او آینه را برداشت و درآن نگریست . در اتاق هیچ چیز تغییر نکرده‌بود . در خیابان سروصدا به داخل اتاق راه مییافت ودر همین لحظه همان باجی را که روز گذشته با سر راسو دیده بود ، مشاهده کرد که به اتاق داخل شد اتاق را گردگیری می‌کند . او گفت :

"صبح بخیر" ، اما بیمار پاسخی نداد . باجی فکرکرد که که شاید بیمار خسته است . پس از گردگیری و جارو کشیدن اتاق خارج شد .

ماردا آینه را برداشت و یک بار دیگر درآن نگریست . چشمهایی که از میان آینه به او نگاه میکرد چشمهای یک گوزن ماده بود ، چشمهای گوزنی که آماده قربانی شدن بود و سر گوزن مانندش فرو افتاده بود . یعنی تقریبا" خم شده بود .

پایان

بهانه

ترجمه : مهدی افشار

دافنه دوموریه دومین دختر " جرالد دوموریه " هنرپیشه و تهیه کننده نمایشنامه‌های تاتر در سال ۱۹۰۷ در لندن تولد یافت .

بعد از اتمام تحصیلات در انگلستان و پاریس در سال ۱۹۲۸ شروع به نوشتن داستانهای کوتاه و مقاله نمود . در سال ۱۹۳۱ اولین داستان او بنام " روح مهربان " منتشر شد . بعد داستانهای " کلبه جامائیکا " ، " ربکا " و " یک تصویر " را نوشت و شهرت و اعتبار فراوان کسب کرد .

داستانهای موریه بسیار لطیف و حوادث آنچنان با احساس در آمیخته که خواننده بی اختیار فریفته موریه میشود و با شوق و اشتیاق وافر داستان را میخواند .

از آثار دیگر موریه " دونا " ، " دختر عموی من راشل " و " دختر ژنرال " را میتوان نام برد .

انتشارات اکباتان

بهاء ۳۵۰ ریال